

# نوشتن در تاریکی ۱

نویسنده: محمد یعقوبی

۱. پدرام

۲. سجاد

۳. گیتا

۴. محمد

۵. مرجان

۶. منوچهر

۷. نوشین

۸. نیما

## ۱. واقعن؟

همه شگفتزده رو به تماشگر خیره شده‌اند و هر از گاه نایاورانه به هم نگاه می‌کنند. محمد کنار نیما نشسته و گوشی تلفن همراهی را به گوش خود چسبانده.

**نوشین:** من خواب نیسم؟ این واقعی ئه؟ این واقعن تلویزیون خودمون ئه؟

**منوچهر:** دارن این کارها رو می‌کنن که مردم رو بکشونن پای صندوق رای.

**گیتا:** دلیل اش هر چی می‌خواد باشه، این اتفاق خوبی ئه. هیچ فکرش رو می‌کردی توی تلویزیون همچین برنامه‌ی؟

**مرجان:** آخه به گروه خون این‌ها نمی‌خوره این برنامه‌ها. یه دلیلی داره که ما نمی‌دونیم.

**نیما:** هیچ دلیلی نداره جز این‌که این مرتیکه داره با حرفهاش رای گدایی می‌کنه.

**پدرام:** این بدون اجازه این حرف‌ها رو نمی‌زنه

سکوت و شگفتی از آن‌چه که می‌بینند.

**نوشین:** بیبن چه طور داره با بیست و پنج حرف می‌زنه؟ رسمن داره بازجویی ش می‌کنه.

سکوت و شگفتی از آن‌چه که می‌بینند.

**نیما:** کاش یکی این رو ضبط کرده باشه. به خدا این تاریخی ئه.

## نوشتن در تاریکی ۲

نویسنده: محمد یعقوبی

گیتا: فکر می کنین تکرارش رو بذارن؟

دیگران می خندند.

گیتا: جدی گفتم.

محمد: دوستهات می دونن صداهاشون رو ضبط می کردی؟

نیما: نه.

محمد: به من بگو اینها کی ئن؟

نوشین: من خواب نیسم؛ این واقعی ئه؟ این واقعن؟

محمد: این اسمش چی ئه؟

نیما: نوشین.

محمد: نوشین چی؟

نیما: ستوده.

محمد: توی روزنامهتون چی می نویسه؟

نیما: مطلب حقوقی.

محمد: وکیل ئه؟

نیما: بله.

نوشین: تلویزیون خودمون ئه؟

منوچهر: دارن این کارها رو می کنن که مردم رو بکشونن

محمد: این کی ئه؟

نیما: منوچهر خسروی.

محمد: این چی می نویسه توی روزنامهتون؟

نیما: ورزشی.

منوچهر: پای صندوق.

گیتا: دلیل اش هر چی می خواهد باشه، این اتفاق خوبی ئه. هیچ فکرش رو می کردى توی تلویزیون همچین برنامه‌ی؟

### نوشتن در تاریکی ۳

نویسنده: محمد یعقوبی

محمد: این کی ئه؟

نیما: گیتا کشاورز.

محمد: این چی می نویسه توی روزنامه‌تون؟

نیما: با هنرمندها گفت و گو می کنه.

مرجان: آخه به گروه خون این‌ها نمی‌خوره این برنامه‌ها. یه د

محمد: این چی؟

نیما: مرجان توان.

محمد: توی روزنامه‌تون چی می نویسه؟

نیما: طراح روزنامه ست.

مرجان: لیلی داره که ما نمی‌دونیم.

نیما: هیچ دلیلی نداره جز این‌که این مرتیکه داره با حرفه‌اش رای گدایی می‌کنه.

پدرام: این بدون اجازه این حرف‌ها رو نمی‌زنه

محمد: این کی ئه؟

نیما: پدرام روشن.

محمد: چی می نویسه؟

نیما: نقد تئاتر.

سکوت و شگفتی از آن‌چه که می‌بینند.

نوشین: بیبن چه طور داره با بیست و پنج حرف می‌زنه؟ رسمن داره بازجویی‌ش می‌کنه.

## نوشتن در تاریکی ۴

نویسنده: محمد یعقوبی

۲. انگشتات رو از توی دماغت درآر!

پدرام: سه بار در سال اصلن نباید اوmd شمال. یکی این موقع س.

گیتا: یکی هم عید.

پدرام: آره، یکی هم روزهای آخر شهریور ئه. این سه تا موقع اصلن نباید اوmd شمال. زیادی شلوغ ئه. از دماغ آدم درمی آد.

نیما جوکی را که به گوشی تلفن همراهاش رسیده می خواند و می خندد.

نیما: انگشت رو توی دماغات نکن. تو قرار ئه با اون انگشت حمامه بیافرینی.

همه می خندند.

نوشین: این رو برای من sms کن.

گیتا: برای من هم بفرست نیما.

منوچهر: تو که داری می فرستی. برای من هم بفرست.

مرجان: من هم.

نیما: من که دارم می فرستم پدرام، برای تو هم بفرستم؟

نوشین: تو فقط تا فردا با مایی نیما؟

نیما: آره.

مرجان: پس فردا نمی یای لنگرود خونه‌ی مامان گیتا؟

نیما: نه.

مرجان: تو در واقع داری ما رو می بیچونی.

گیتا(به نیما): حالا حتمن باید بری؟

نیما: آره.

منوچهر: اگه نیما نیاد من هم نمی آم.

پدرام: من هم نمی آم. اصلن غذا از گلوم پایین نمی ره.

نیما: حالا حتمن باید بریم خونه‌ی مامان ت گیتا؟

## نوشتن در تاریکی ۵

نویسنده: محمد یعقوبی

گیتا: نه. ولی من باید برم. من باید باید باید مادرم رو ببینم. ولی اگه نمی‌خواین بیاین تکلیف مادرم رو روشن کنین  
که بدونه غذا درست کنه یا نه.

مرجان: بیا دیگه نیما!

گیتا: آره نیما. بیا دیگه.

نوشین: بیا! خوش می‌گذره نیما.

نیما: پس ساعت ۷ صبح راه بیفتیم که قبل از ظهر برسیم.

گیتا: مرسی!

منوچهر: اگه ۹ صبح هم راه بیفتیم سر ظهر می‌رسیم لنگرود. سه ساعت راه ئه، ما هم که ناهار اون جا تلباییم.  
حالا مامانات چی درست می‌کنه و اسه ناهار؟

گیتا: چون فسنجون دوست دارم بدون شک یکی از غذایها فسنجون ئه.

منوچهر: جان! خیلی وقت ئه فسنجون شمالی نخوردم. مادرت فسنجون رو ترش درست می‌کنه دیگه؟

گیتا: ترش و شیرین.

منوچهر: چه بهتر! چه بهتر! گیتا مادرت بلد ئه کال کباب درست کنه؟

گیتا: آره. بهش می‌گم درست کنه.

مرجان: چی هست کال کباب؟

منوچهر: باید بخوری تا بفهمی چی هست. تو رو خدا اگه مطمئن نیستی درست می‌کنه زنگ بزن بگو درست  
کنه.

گیتا: باشه. زنگ می‌زنم. پس قرار شد ساعت ۷ صبح راه بیفتیم دیگه؟

منوچهر: چرا ۷ صبح؟

نیما: قبل از ظهر می‌رسیم لنگرود. توی ترافیک پرافیک هم گیر نمی‌کنیم.

منوچهر: ۹ هم راه بیفتیم ترافیک نیست.

پدرام: نیما! اگه می‌خوای ما رو بپیچونی هی بگو ساعت ۷ صبح راه بیفتیم. هیشکی ساعت ۷ صبح راه نمی‌افته.

نوشین(می‌خندد): خیلی باحال بود؟

## نوشتن در تاریکی ۶

نویسنده: محمد یعقوبی

مرجان: چی؟

نوشین: انگشت توی دماغات نکن. تو قرار ئه با اون انگشت حمامه بیافرینی.

نیما: به جون خودم تازه جوک رو گرفت.

همه میخندند.

نوشین: تو رو خدا یه خورده جوک تعریف کنین بخندیم. بیستوپنج حالام رو گرفت. خیلی دلام برای بیستوپنج سوخت.

گیتا: من هم همهش دارم به اون فکر میکنم.

مرجان: ولی بیستوپنج آخرش خوب جواباش رو داد. من تا امروز اگه یه ذره هم شک داشتم بهش رای بدم امشب دیگه مطمئن شدم.

نوشین: البته به نظر من امشب بیستوپنج با حرفهاش یه تعدادی از رایدهنههاش رو از دست داد.

منوچهر: اتفاقن یه تعداد قابل توجهای رای جمع کرد.

نوشین: نه. اگه بیستوپنج نمیگفت بیستوپنج بیستوپنج چه ربطی به من داره من بهت حق میدادم ولی بیستوپنج با اون حرفهاش به مردم گفت این حرفهای بیستوپنج فقط برای رای آوردن ئه.

پدرام: به نظر من بیشتر مردم به همین دلیل که بیستوپنج از بیستوپنج بیستوپنج بدگویی کرد بهش رای میدن.

نوشین: دیگه مردم با این حرفها خام نمیشن.

مرجان: خودمون رو نبین نوشین. میشن.

منوچهر: خوب هم میشن.

مرجان: آره! میگن چه دل شیری داره، توی تلویزیون بیستوپنج بیستوپنج از بیستوپنج بیستوپنج بدگویی کرده، به این باید رای داد.

نیما: ولی من شرط میبنم بیستوپنج رای میآره.

پدرام: شرط چهقدر؟

نیما: شرط...

گیتا: شرط بلیط سفر به ترکیه.

## نوشتن در تاریکی ۷

نویسنده: محمد یعقوبی

نیما: هستم.

پدرام: من هم هستم.

گیتا: آخ جون! شرط‌بندی. من هم هستم.

منوچهر: پس هر کی باخت بلیط همه رو بخره نه یه نفر رو.

مرجان: هستم. من هم هستم.

پدرام: نیستم. هر کی دل اش می‌خواهد خودش هم توی شرط‌بندی شرکت کنه.

نوشین: حالا که داریم شرط‌بندی می‌کنیم سر یه کشور درست و حسابی شرط بیندیم.

پدرام: هستم.

مرجان: کشورهای درست و حسابی به ما ویزا نمی‌دن.

نیما: بریم آلمان!

مرجان: ویزا نمی‌دن.

پدرام: من توی سفارت آلمان آشنا دارم. اون با من.

منوچهر: من هم حاضرم توی شرط‌بندی شرکت کنم.

گیتا: تو که نمی‌خواستی توی انتخابات شرکت کنی؟

منوچهر: هنوز هم نمی‌خوام. من فقط توی این شرط‌بندی می‌خوام شرکت می‌کنم.

گیتا: نه نمی‌شه. فقط کس حق داره توی این شرط‌بندی شرکت کنه که توی انتخابات هم شرکت کنه.

منوچهر: ؟ من فقط می‌خوام روی کسی که فکر می‌کنم بیشتر رای می‌آره شرط‌بندی کنم.

پدرام: من هم می‌گم فقط کسی حق داره توی شرط‌بندی شرکت کنه که توی انتخابات هم شرکت کرده باشه.

مرجان: آره.

نوشین: ولی بچه‌ها! اگه می‌خواد به بیستوپنج رای بده بهتر ئه توی انتخابات شرکت نکنه، فقط توی شرط‌بندی شرکت کنه.

نیما: آره. این مرتبه اگه مجبور باشه توی انتخابات شرکت کنه لابد می‌خواد به بیستوپنج رای بده دیگه.

## نوشتن در تاریکی ۸

نویسنده: محمد یعقوبی

**منوچهر:** آره، به نظر من بیست و پنج رای می‌آره، من هم می‌خواه برنده شم توی شرط‌بندی.

**نیما:** تو لازم نیست توی انتخابات شرکت کنی.

**منوچهر:** ناز نفس‌ت!

**نوشین:** یه صورت جلسه می‌نویسیم. هر کی تو ش اسم کاندیدای رو که می‌خواه روش شرط بینده با خط خودش می‌نویسه. بازنه‌ها باید بليط رفت و برگشت اون‌هایی رو که کاندیداشون رای آورده بخرن. (يکی از کاغذهای سفید مرجان را برمی‌دارد.) دارم صورت جلسه رو می‌نویسم آ.

**مرجان:** به نظر من تعداد رایی که هر کاندیدا می‌آره هم تعیین‌کننده باشه.

**نوشین:** آفرین! یعنی اگه مثلث بیست و پنج ده هزار تا رای بیشتر از مثلث بیست و پنج بیست و پنج داشت...؟

**مرجان:** اونی که روی بیست و پنج شرط بسته پول بیشتری باید به برنده بده.

**پدرام:** هستم. هر کی با پیشنهاد مرجان مخالف ئه دستاش رو ببره بالا.

هیچ‌کس دست خود را بالا نمی‌برد.

## نوشتن در تاریکی ۹

نویسنده: محمد یعقوبی

### ۳. بر تولت بر شست

نیما رو به دیوار نشسته و چشم بند دارد.

نوشین: فقط خون سردی ت رو حفظ کن. نقطه ضعف نشون نده. خون سردی ت رو حفظ کن. نقطه ضعف نشون نده. خون سردی ت رو حفظ کن. نقطه ضعف نشون نده. خون سردی ت رو حفظ کن. نقطه ضعف نشون نده. خون سردی ت رو حفظ کن. نقطه ضعف نشون نده. خون سردی ت رو حفظ کن. نقطه ضعف نشون نده.

محمد: این کفش تجمعت ئه؟

نیما: سلام.

محمد: علیک سلام. اسمت چی ئه؟

نیما: نیما.

محمد: می لرزی.

نیما: سرما خوردم.

سرش را به سینه‌ی نیما می چسباند.

محمد: چه تندتند می زنه!

سکوت

محمد: اسمت چی ئه؟

نیما: نیما.

محمد: چای خوردی؟

نیما: بله.

محمد: نه. نخوردی.

نیما: خوردم.

محمد: نخوردی!

سکوت

محمد: اسمت چی ئه؟

نیما: نیما.

## نوشتن در تاریکی ۱۰

نویسنده: محمد یعقوبی

محمد: اسمت چی ئه؟

نیما: نیما.

نوشین: شوت بازی در بیار. بذار فکر کنن تو خنگ ئی. بذار دل شون خوش باشه که خودشون خیلی با هوش ئن.

محمد: اسمت چی ئه؟

نیما: نیما.

محمد: اسمت چی ئه؟

نیما: اگه منظورتون فامیلی من ئه؟ آرامی.

محمد: اسمت چی ئه؟

نیما پاسخ نمی‌دهد.

محمد: مگه با تو نیستم؟

نیما: با من اید؟

محمد: اسمت چی ئه؟

نوشین: این روش کارشون ئه که این قدر تکرار می‌کنن تا اعصابات خورد شه. می‌خوان کفری بشی. قاتی کنی.

نیما پاسخ نمی‌دهد.

محمد: کری؟ صدای من رو نمی‌شنوی؟

نیما: من نمی‌دونم با من اید یا نه.

محمد: اسمت چی ئه؟

نیما پاسخ نمی‌دهد.

نوشین: آفرین خوب ئه. بذار فکر کنن خنگ ئی. بذار فکر کنن ترسیدی حتی اگه نترسیدی. بذار دل شون خوش باشه که قوی ئن.

محمد: صدای من رو می‌شنوی؟

نیما: بله می‌شنوم.

محمد: اسمت چی ئه؟

## نوشتن در تاریکی ۱۱

نویسنده: محمد یعقوبی

نیما: نیما آرامی

محمد: اسمت چی ئه؟

نیما پاسخ نمی‌دهد.

محمد: اگه صدای من رو می‌شنوی بگو بله می‌شنوم و گرنه ناچارم توی گزارشم بنویسم متهم دقایق اول می‌شنید و به سوال‌هام جواب می‌داد ولی چند دقیقه که گذشت دیگه همکاری نکرد. پس اگه می‌شنوی بگو می‌شنوم ولی اگه دنبال دردرس می‌گردی به سوال‌هام جواب نده. صدای من رو می‌شنوی؟

نیما: با من اید؟

محمد: صدای من رو می‌شنوی؟

نیما: می‌شنوم.

محمد: می‌خواهی همکاری کنی؟

نیما: بله.

محمد: اسمت چی ئه؟

نیما: نیما آرامی.

محمد: چند سال ت ئه؟

نیما: ۲۷ سال.

محمد: زن داری؟

نیما: نه.

محمد: ۲۷ سال ت ئه. چرا زن نمی‌گیری؟ زن بگیر آقا. زن بگیر که ول نگردی توی خیابون. کی می‌خواهی زن بگیری؟

نیما: زن نمی‌دان بهم.

محمد: چه کاره ئى مگە؟

نیما: مترجم.

محمد: توی کدوم دارالترجمه کار می‌کنی؟

## نوشتن در تاریکی ۱۲

نویسنده: محمد یعقوبی

نیما: توی دارالترجمه کار نمی‌کنم.

محمد: پس کجا کار می‌کنی؟

نیما: توی روزنامه.

محمد: به! به! پس روزنامه‌نگار ئی. کدوم روزنامه؟

نیما: گفت و گو.

محمد: پس اهل گفت و گو هستی. خدا رو شکر! گفت و گو کنیم پس. توی کدوم خیابون بازداشت شدی آقا؟

نوشین: حواس‌ت باشه چی می‌گی چون از همه‌ی حرف‌هات سعی می‌کنن علیه‌ت استفاده کنن.

محمد: بون بازداشت شدی آقا؟

نیما: خیابون آزادی.

محمد: تو نیما آرامی توی خیابون آزادی چی کار می‌کردی آقا؟

نیما: قدم می‌زدم.

محمد: تو... اسمت چی ئه؟

نیما: نیما آرامی.

محمد: تو نیما آرامی چرا توی خیابون آزادی قدم می‌زدی آقا؟

نیما: داشتم می‌رفتم خونه.

محمد: خونه‌ت کجا ست؟

نیما: پونک.

محمد: چرا داشتی پای پیاده از آزادی می‌رفتی پونک؟

نیما: به اندازه‌ی کافی پول نداشتیم.

محمد: تو نیما آرامی دوربین عکاسی داشتی؟

نوشین: چیزی رو که مدرک دارن اقرار کن.

محمد: عکاسی داشتی؟

## نوشتن در تاریکی ۱۳

نویسنده: محمد یعقوبی

نیما: بله داشتم.

محمد: چرا دوربین داشتی؟

نوشین: به چیزی اقرار کن که جرم نباشه. بگو بله فلان کار رو کردم فلان مطلب رو نوشتم ولی جرم نیست.

محمد: بین داشتی؟

نیما: داشتن دوربین جرم نیست.

محمد: تو داشتی توی خیابون عکس می‌گرفتی آقا.

نیما: عکس گرفتن جرم نیست.

محمد: تو نیما آرامی چه کاره ئی؟

نیما: مترجم.

محمد: پس چرا داشتی توی خیابون آزادی عکس می‌گرفتی مترجم؟

نوشین: هیچ قانونی وجود نداره که...

نیما: هیچ قانونی وجود نداره که مترجم رو از عکس گرفتن منع کنه. اون جایی هم که داشتم عکس می‌گرفتم تابلوی عکس‌برداری ممنوع وجود نداشت.

تاریکی و اندکی بعد نور

محمد: پس چرا داشتی توی خیابون آزادی عکس می‌گرفتی مترجم؟

نیما: هیچ قانونی وجود نداره که مترجم رو از عکس گرفتن منع کنه. اون جایی هم که داشتم عکس می‌گرفتم تابلوی عکس‌برداری ممنوع وجود نداشت.

محمد: برای کی عکس می‌گرفتی آقا؟

نیما: برای خودم.

محمد: برای کی عکس می‌گرفتی آقا؟

نیما: برای خودم.

محمد: برای کی عکس می‌گرفتی آقا؟

نیما: برای خودم.

## نوشتن در تاریکی ۱۴

نویسنده: محمد یعقوبی

محمد: بیین آقا، ما هر چی بگیم قاضی برمبنای همون حکم می‌ده. فکر نکن قاضی اینقدر وقت اضافه داره که بشینه پروندهت رو بخونه. قاضی از من می‌پرسه این چی کار کرده؟ من هم می‌گم چی؟ می‌گم این جاسوس ئه. برای دشمن‌های قسم‌خورده انقلاب عکس می‌گیره. ولی اگه وقت من رو نگیری، اگه با ما هم‌کاری کنی، راستش رو به ما بگی، به ما بگی تا حالا کجاها عکس فرستادی، برای کی کار می‌کنی، بہت قول می‌دم به قاضی بگم مجازات کمی برات بنویسه. بچه‌ی خوبی باشی می‌گم با وثیقه آزادت کنه، اگه سنگ تموم بذاری و خیلی خوشحال مکنی می‌تونم مجازات تعليقی بگیرم برات. آقا، می‌دونی چی من رو خوشحال می‌کنه؟ متهم وقت من رو نگیره. سوال که می‌کنم مثل بچه‌ی آدم جواب بد. برای کی عکس می‌گرفتی آقا؟

نیما: برای خودم.

محمد: تو برای بی‌بی‌سی عکس می‌گرفتی آقا.

نیما: برای خودم می‌گرفتم.

محمد: نشونی ایمیلت چی ئه؟

نیما: [mahifash@gmail.com](mailto:mahifash@gmail.com)

محمد: همین یه ایمیل رو داری؟

نیما: بله.

محمد: رمز ورود؟

نیما: برتولت برشت.

محمد: برتولت برشت یعنی چی؟

نیما: اسم یه آدم ئه.

محمد: توی بی‌بی‌سی کار می‌کنه؟

نیما: نه. شاعر و نمایشنامه‌نویس ئه.

محمد: اهل کجاست؟

نیما: آلمانی ئه.

محمد: تو باهاش ارتباط داری؟

## نوشتن در تاریکی ۱۵

نویسنده: محمد یعقوبی

نیما لبخند می‌زند.

محمد: می‌خندی؟

نیما: متسفانه زنده نیست که با هاش ارتباط داشته باشم.

محمد: چرا متسفانه؟

نیما: چون شاعر خیلی خوبی ئه.

محمد: مرام و مسلکش چی ئه؟

نیما: نمی‌دونم، من فقط شعرهاش رو می‌شناسم.

محمد یک بسته کاغذ به نیما می‌دهد.

محمد: بنویس.

نیما: چی بنویسم؟

محمد: زندگی ت رو بنویس. همه‌ی این‌هایی رو هم که امروز گفتی بنویس. هر چی دوست داری بنویس. فقط بنویس، بنویس آقا! بسم الله!

نیما: چشم‌هام بسته س.

## نوشتن در تاریکی ۱۶

نویسنده: محمد یعقوبی

### ۴. بهوده

گیتا دارد نخ دندان می‌کند.

مرجان با پنجه شیرپاک کن صورت اش را پاک می‌کند.

پدرام: کسی که سازش کوک نباشه من اصلن نمی‌تونم بهش گوش بدم که بینم چی می‌گه. همین که می‌بینم سازش کوک نیست اعصابم به هم می‌ریزه.

نوشین: این کارش مثل این که عمدی ئه‌ها!

پدرام: عمدی باشه. چون عمدی ئه خوب ئه؟

گیتا: حسود! تو بهش حسودی می‌کنی.

نیما: توجه داشته باشین داریم بحث هنری می‌کنیم. قرار نیست به هم توهین کنیم.

پدرام: کسی که ساز دستش می‌گیره اولین توقعی که من شنونده ازش دارم این ئه که سازش کوک باشه. مثل این ئه که یکی گلوش صاف نیست بعد هی آواز بخونه.

نیما: به نظر من خودش هم روی ساز زدن ش ادعایی نداره پدرام. اهمیت این آدم در این ئه که شعرهای مولوی و حافظ رو زمینی‌اش کرده. اون ابهت خرکی که شعرهای کهن داره با صداش یه جورهایی ملموس شده، آدم دل‌اش می‌خواهد شعرهای کهن رو بخونه.

مرجان: به نظر من بهترین کارش اون ئه که هی می‌گه گذر گذر گذر گذر.

گیتا: عدد بدنه. شهید شد برادرت عدد بدنه. خیلی خوب ئه.

نوشین و نیما با گیتا و مرجان هم‌صدا می‌شوند. منوچهر از دست‌شویی بیرون آمده است. همه را ساکت می‌کند ولی نیما او را نمی‌بیند و همچنان دارد می‌خواند. منوچهر به او لگد می‌زند.

منوچهر: بچه م بیدار شه...

پدرام: خسته نباشید!

منوچهر: سلامت باشید!

نیما: خدا قوت منوچهر! دلم برات تنگ شده بود.

مرجان: چه خبرها؟ چه طوری؟

منوچهر: بهترم.

## نوشتن در تاریکی ۱۷

نویسنده: محمد یعقوبی

**منوچهر:** پروژه‌ی لنگرود چی شد بالاخره؟ چه ساعتی قرار ئه راه بیفتیم؟

**گیتا:** شد هفت.

**منوچهر:** هفت شب دیگه؟

**نوشین:** هفت صبح. الان هم بریم بخوابیم که فردا ساعت ۷ بیدار شیم که عادت کنیم پس فردا هم ۷ صبح پاشیم.

**پدرام:** بریم بخوابیم.

**گیتا:** بریم.

**منوچهر:** شب به خیر.

**پدرام:** بریم.

جز نوشین هیچ‌کس از جایش بلند نشده است. همه می‌خندند.

**گیتا:** وسائل رو اگه شب قبل جمع کنیم، صبح فقط باید لباس بپوشیم.

**نیما:** خانم‌ها هم آرایش رو بی‌خيال شن توی ماشین آرایش کنن.

**مرجان:** من نمی‌تونم ۷ صبح. نیما! همه‌ی مشکل این ئه که تو اصرار داری پس‌فردا بری تهران.

**منوچهر:** نیما! تفاوت پس‌فردا با پسون‌فردا فقط ۴ ساعت ئه‌ها! تو اگه پس‌فردا آخر شب هم بررسی تهران باید بخوابی تا فرداش. پس بمون پسون‌فردا صبح زود راه بیفت. سر ظهر می‌رسی خونه، یه دوشی می‌گیری و یه استراحتی، یکی دو ساعت بعدش هم برو رد کارت.

**نیما:** من هم می‌گم مشکل شما فقط سه ساعت ئه. عوض این‌که ۱۰ صبح راه بیفتیم ۷ صبح راه بیفتیم بریم لنگرود.

**پدرام:** اصلن رای می‌گیریم. نیما اگه اکثریت رای بدن تو بمونی، تو باید به خواست جمع احترم بذاری.

**منوچهر:** تموم شد و رفت.

**پدرام:** بیاین رای بگیریم. کی‌ها موافق ئن نیما بمونه پسون‌فردا بره؟

جز نیما همه دست خود را بالا می‌برند.

**پدرام:** تصویب شد. تو باید بمونی.

**منوچهر:** تموم شد و رفت.

## نوشتن در تاریکی ۱۸

نویسنده: محمد یعقوبی

نیما: حالا سوال من این ئه. به این سوال من یه جواب قانع کننده بدین. اینقدر سخت ئه ۷ صبح پا شدن که دارین من رو قانع می کنین ۱۰ راه بیفتیم؟

پدرام: رای دادیم. باید به رای ما احترام بذاری.

منوچهر: تموم شد و رفت.

مرجان: تو یه نفری داری نظرت رو به چند نفر تحمیل می کنی.

منوچهر: تموم شد و رفت.

مرجان: همین که عجله عجله بخوایم بریم لنگرود، عجله عجله بخوایم غذا بخوریم چرا؟ چون تو می خوای بری تهران نکنه دیرت شه. سخت ئه دیگه.

پدرام: خیلی هم زشت ئه.

نوشین: خیلی.

منوچهر: تموم شد و رفت.

پدرام: به رای جمع احترام بذار.

منوچهر: تموم شد و رفت.

مرجان: !! منوچهر! بس ئه دیگه!

نوشین: می ریم بعد از ناهار توی لنگرود می چرخیم.

گیتا: می ریم ساحل چمخاله، شب رو کنار دریا می مونیم.

نوشین: بعد صبح فرداش تو برو تهران، ما هم بر می گردیم همینجا.

منوچهر: بیینم تو به خواست جمع احترام می ذاری یا نه.

نیما: نه.

نوشین: انگشتات رو از توی دماغت درآر! تو قرار ئه حماسه بیافرینی.

همه می خندند.

منوچهر: لطفن ولوم صدایها بیاد پایین. بچه م بیدار شه هیشکی رو نمی ذارم بخوابه.

## نوشتن در تاریکی ۱۹

نویسنده: محمد یعقوبی

گیتا: ببخشید. نمیشه که فقط نیما گذشت کنه. شما هم یه قدمی بردارین دیگه. زودتر بیدار شین که نیما هم با ما بیاد لنگرود ناهارش رو بخوره و بعد از اونجا بره تهران.

نیما: هر جور فکر می‌کنم می‌بینم بهتر ئه ۹ صبح که شما می‌خواین بین لنگرود، من هم گازش رو بگیرم برم تهران. من درک می‌کنم براتون سخت ئه صبح زود بیدار شین. برای همین می‌گم شما هر وقت دل‌تون می‌خواهد بیدار شین بین لنگرود. من هم از اینجا گازش رو بگیرم برم تهران.

نوشین: آخه ما دوست داریم تو هم باشی.

پدرام: مگه می‌شه آدم بدون نیما بره لنگرود؟ اصلن هر جور فکر می‌کنم این چند لقمه غذایی که می‌خواه خونه‌ی مادر گیتا بخورم از گلوم پایین نمی‌ره.

نوشین: پس ۷ صبح تصویب شد.

منوچهر: کی تصویب شد؟ چه جوری تصویب شد؟ کی‌ها رای دادن؟

نوشین: نیما! من و تو و گیتا ۷ صبح پا شیم برمیم. هیشکی رو هم معذب نکنیم زود پاشه.

گیتا: من حتی حاضرم شیش صبح بیدار شیم، بدون صحونه راه بیفتیم توی راه صححانه بخوریم. البته اون موقع جاده خلوت ئه، دو ساعته می‌رسیم لنگرود، حتی می‌تونیم برمیم خونه‌ی مادرم صححانه بخوریم.

منوچهر: درستاش این ئه که همه با هم باشیم.

نوشین: خب شما هم پاشین بیاین.

نیما: خیلی خوب ئه صبح زود. رانندگی توی جاده‌ای که چشم‌اندازش یه طرف دریاست، یه طرف کوه و جنگل واقع‌ن لذت‌داره.

پدرام: این‌ها رو ما می‌دونیم. خیلی خوب ئه خیلی لذت‌داره. ولی قبول کن ۶ صبح پا شدن خیلی سخت ئه. داریم از روی تنبلی چونه می‌زنیم.

منوچهر: ۶ صبح راه بیفتیم سه ساعت گشنه رانندگی کنیم؟

نوشین: می‌تونیم با خودمون فلاسک چای ببریم، توی راه نون داغ و پنیر بگیرم، یه جایی کنار دریا وايسیم صحونه بخوریم.

گیتا: من حاضرم ۶ صبح پا شم چایی رو دم کنم و بریزم توی فلاسک.

مرجان: ۶ صبح دیگه خیلی زور داره.

نیما: ۷ صبح. خوب ئه؟

## نوشتن در تاریکی ۲۰

نویسنده: محمد یعقوبی

نوشین: ۷ صبح بیدار شیم که ۸ صبح راه بیفتیم.

پدراهم: واقع‌بینانه هفت و نیم صبح بیدار شیم که ۹ صبح دم در باشیم.

نوشین: پس تصویب شد ۷ و نیم صبح. من دیگه به هیچی گوش نمی‌دم.

منوچهر: نوشین آخه واقع‌بینانه نگاه کن. اگه هفت و نیم پا شیم، هر کی بخود ۱۵ دقیقه بره مستراح، خودش می‌شه بالای یه ساعت.

پدراهم: بابا چه خبر ئه یه ساعت؟ تا حالا اسهال داشتن حالا یبوست گرفتن.  
همه می‌خندند.

منوچهر: من امشب به این نتیجه رسیدم اسهال زمان بیشتری می‌بره تا یبوست.  
همه می‌خندند.

مرجان: پس علمی شد قضیه. شیش نفر. هر نفر ۱۰ دقیقه. خوب ئه؟  
منوچهر: ۱۵ دقیقه، خیرش رو بینین.

مرجان: شیش ضرب در ۱۵ می‌شه نود دقیقه.

منوچهر: یه ساعت و نیم فقط مستراح طول می‌کشه. از هر چی می‌خواین فاکتور بگیرین ولی از زمان مستراح کم نکنین.

نیما: پس می‌گین اگه هفت بیدار شین هشت نمی‌تونین آماده شین؟

منوچهر: بینین! داستان فرق بین واقع‌بینی و تخیل بی‌خود ئه. ما از این جا ۹ تا ۶ و نیم زودتر بیرون‌ون...نمی‌ریم.  
نیما: بیا! ۹ رو کرد ۹ و نیم ناکس.

منوچهر: حالا اگه ۹ ببریم که برد کردیم. ولی اگه ۷ و نیم بیدار می‌شیم حساب کردیم که پروژه‌ی مسوک و مستراح یه ساعت و نیم وقت می‌گیره. تا یه تکونی هم بخوایم به خودم بدیم می‌شه ۹ و نیم.

پدراهم: باید برای ساعت حرکت‌مون جای بازی بذاریم. مثل هدف‌گذاری می‌مونه. نمی‌شه جای بازی واسه‌ش بذاری. قاطعانه یه ساعتی رو تعیین کنیم و دقیقن سر اون ساعت همه پشت فرمون باشیم و استارت بزنیم. ما هدف‌مون رو باید تعیین کنیم. روی ۹ فوکوس کنیم که ۷ و نیم بیدار شیم. سعی کنیم به اون هدف‌مون دسترسی پیدا کنیم. اگه از الان بخوایم جای بازی واسه‌ش بذاریم داستان داریم.

نیما: تازه اگه می‌خواین جای بازی براش بذاریم چرا به زمان اضافه کنیم؟ برای این‌که برسیم به ۹، بگیم ۸ و نیم راه بیفتیم که بشه ۹.

## نوشتن در تاریکی ۲۱

نویسنده: محمد یعقوبی

منوچهر: بحث سر مستراح رفتن ئه که طول می‌کشه.

نیما: از مستراح بیا بیرون!

پدرام می‌خندد.

مرجان: حالا اگه نشد جریمه چی ئه؟

نوشین: لابد می‌خوای پا نشی که جریمه‌اش رو بدی آره؟

پدرام: این که از الان داره به نشدن‌اش فکر می‌کنه.

نیما: ولی سوال بهجایی بود.

گیتا: اگه کسانی خارج زدن جریمه بشن. من موافق ام.

نوشین: من مخالف ام. جریمه چی ئه؟ هر کی بیدار نشد، با ما راه نیفتاد، نمی‌خواست دیگه. برای چی جریمه‌ش کنیم؟ مهم این ئه که همه به‌خاطر بیدار نشدن اون علاف نشن، راه بیفتن. هر کی هم می‌خواهد دیر بیدار شه بشه، ولی از دیگران توقع نداشته باشه متظرش بمون. این‌جوری هر کی هر وقت دل‌اش خواست راه می‌افته.

گیتا: نوشین! جریمه نذاریم هیشکی ۷ و نیم بیدار نمی‌شه.

مرجان: من از الان به شما بگم ۹ صبح من آماده نیستم.

گیتا: جریمه چه قدر باشه؟

منوچهر: آخه ما که در هر صورت ناهار خونه‌ی ماماں گیتا دعوت ایم، فرقی نمی‌کنه ۱۲ برسیم یا ۱۲ و نیم. فرقی نمی‌کنه ۹ راه بیفتیم یا ۹ و نیم.

پدرام: بحث جاده ست که هر چی دیرتر راه بیفتیم، شلوغ‌تر ئه و هیچ لذتی توی راه نمی‌بریم.

نوشین: آره. درباره‌اش کلی حرف زدیم. راندگی توی جاده‌ی کنار خزر صبح زودش لذت‌بخش ئه. می‌خوایم بشینیم کنار دریا صبحونه بخوریم.

منوچهر: همه‌چی رو می‌خواین با هم داشته باشین و بگنجونین. لذت و بهره‌وری و ...نمی‌شه خب.

پدرام: بهره‌وری رو خوب اومدی.

نیما: تو اصلن می‌فهمی بهره‌وری یعنی چی؟

منوچهر: بله می‌فهمم.

## نوشتن در تاریکی ۲۲

نویسنده: محمد یعقوبی

نیما: پاش نیستین و گرنه ۵ صبح بیدار می‌شدین طلوع خورشید رو توی جاده می‌دیدین، خورشید رو می‌دیدین که از سمت دریا می‌آد بالا. حیف نیست؟

گیتا: نیما می‌خوای رای بگیریم و اسه ۵ صبح؟

مرجان و منوچهر: وا!

گیتا: دموکراسی یعنی همین!

نیما: آخرین باری که طلوع خورشید رو کنار دریا دیدی کی بود منوچهر؟

منوچهر: به تو ربطی نداره!

نیما: چند سال پیش بود؟

منوچهر: نمی‌دونم. دوازده سیزده سال پیش.

نیما: لذت نداشت برات؟

منوچهر: بابا ول مون کن تو رو خدا. لذت!

نیما: آخه یه لحظه‌ی فوق العاده ست.

پدرام از جای خود بلند شده که به توالت برود.

پدرام: آره، من پارسال یکی از زیباترین طلوع‌ها رو دیدم.

منوچهر: برو! برو هدف‌گذاری کن. برو جای بازی نزار.

نیما: یعنی شما تا آخر زندگی‌تون نمی‌خواین ۶ صبح بیدار بشین؟

نوشین: الان پدرام رفت دست‌شویی. حساب کنیم بینیم چند دقیقه طول می‌کشه تا بیاد بیرون.

## نوشتن در تاریکی ۲۳

نویسنده: محمد یعقوبی

### ۵. ماهی فاش با بیست و پنج سفید

محمد کاغذهایی را که نیما نوشته یکی یکی پاره می‌کند.

محمد: بد خط نوشتی. کم نوشتی. خیلی جاهاش رو هم نمی‌شه خوند. تو عمدن بدخلت نوشتی که نشه خوند.

نیما: من خطم بد ئه. ببخشید.

محمد: به جای این که بری تجمع، ثواب داشت وقت می‌ذاشتی می‌رفتی کلاس خط. این خط ئه؟! خجالت نمی‌کشی همچین خطی داری؟! تو اسم خودت رو می‌ذاری تحصیل کرده؟

همچنان کاغذهایی را که نیما نوشته یکی یکی پاره می‌کند.

محمد: این چرت و پرت‌ها چی ئه نوشتی؟ اطلاعات سوخته تحويل ما می‌دی؟ فکر کردی ما نمی‌دونیم کجا به دنیا اومندی؟ فکر کردی ما نمی‌دونیم کجا مدرسه می‌رفتی؟ چای نخوردی.

نیما: خوردم.

محمد: می‌خوای بفرستم باز هم بخوری؟

نیما: شما بگین چی می‌خواین من همون رو بنویسم.

محمد: چرا اسم ای میل ات هست [mahifash](#)؟

نیما: مربوط می‌شه به یکی از شعرهای برشت.

محمد: شعر رو برام بخون.

نیما: بخونم؟

محمد: بخون.

نیما: الان بخونم؟

محمد: الان.

نیما: طولانی ئه ها.

محمد: تا بخوای وقت داریم. بخون.

نیما: یه وقتی، یه ماهی بود به اسم فاش

که یه بیست و پنج سفیدی داش.

## نوشتن در تاریکی ۲۴

نویسنده: محمد یعقوبی

محمد: چی داشت آقا؟

نیما: ببخشید! یه بیست و پنج سفیدی داشت!

محمد می خندد.

محمد: ادامه بده.

نیما: و برا کار کردن، دستی نداش

محمد: یه بار دیگه از اول بخون

نیما: یه وقتی، یه ماهی بود به اسم فاش

که یه بیست و پنج سفیدی داش.

محمد می خندد. از این پس هر بار با شنیدن کلمه‌ی بیست و پنج می خندد.

و برا کار کردن، دستی نداش

برا دیدن هم، توی صورت‌اش، چشمی نداش.

تو کله‌اش هیچ چی نبود

به هیچ چی هم فکر نمی‌کرد.

«یک و یک مساوی با دو» رو هم بلد نبود

از این همه مملکت، هیچ کدومشو نمی‌شناخ

اون فقط یه ماهی فاش بود

با یه بیست و پنج سفید.

وقتی آدما خونه می‌ساختن،

وقتی آدما چوب می‌شکستن،

وقتی آدما، دل کوها رو، سوراخ می‌کردن،

وقتی آدما آش می‌پختن،

ماهی فاش به ریش همه‌شون می‌خندید.

وقتی آدما می‌پرسیدن: «تو چی کار بلدی بکنی؟»

## نوشتن در تاریکی ۲۵

نویسنده: محمد یعقوبی

جواب می‌داد: «من یه ماهی فاش‌ام،

این هم بیست و پنج سفیدم.»

شب به شب، که آدما می‌رفتن تو خونه‌هاشون،

ماهی فاش‌هم پشت سرشون می‌رف تو

وقتی که دور بخاری می‌شستن،

ماهی فاش‌هم کنارشون می‌شست،

وقتی آش می‌اوmd رو میز،

اولین نفر، با یه قاشق بزرگ،

همون ماهیه بود

که با صدای بلند فریاد می‌زد: «حالا تن و تن بخورین!

بعد من بیست و پنج سفیدمو نشون‌تون می‌دم.»

آدما می‌خندیدن و اجازه می‌دادن که اونم باهашون غذا بخوره.

اگه قحطی نمی‌اوmd، اونم نه یه قحطی کوچیک

بلکه یه قحطی بزرگ،

تنبلی اونو نادیده می‌گرفتن

اما حالا همه مجبور بودن برا رفع قحطی چیزی بیارن

یکی پنیر آورد، یکی هم گوشت

یکی هم نون.

فقط ماهی فاش، غیر از یه قاشق بزرگ،

هیچ‌چی نیاورد.

چن نفری اونو دیدن. اونا سه نفر بودن

از ماهیه پرسیدن: «خب! تو چی می‌دی به ما؟»

## نوشتن در تاریکی ۲۶

نویسنده: محمد یعقوبی

ماهی فاش جواب داد:

«اگه بیست و پنج سفیدمو...»

اما آدما برا اولین بار

از دس ماهی فاش عصبانی شدن،

پریدن بهش،

تندی از لای در انداختن اش بیرون

و اون جا، بیست و پنج سفیدشو

گرفتن به باد کنک

محمد: ادامه بدء!

نیما: تموم شد.

محمد: تموم شد؟

نیما: بله.

محمد: چه حیف!

سکوت

محمد: چرا اسم ای میلات هست [mahifash](#)؟

نیما: مربوط میشه به همین شعر برشت.

بسته‌ای کاغذ سفید به نیما می‌دهد.

محمد: هر چی درباره‌ی برтолت برشت می‌دونی این تو بنویس. خوش خط بنویس. نمی‌خواه کاغذ سفید پس بدی.  
می‌خواه همه‌ش رو بنویسی.

نیما: من این همه مطلب درباره‌ی برشت نمی‌دونم که بنویسم.

محمد: همکاری کن پسر. همکاری کن که زودتر برگردی پیش خانواده‌ت. تا می‌تونی درباره‌ی برشت بنویس، بعد  
درباره‌ی خودت بنویس. زندگی‌ت رو بنویس. درباره‌ی دوستان و همکارهات بنویس. فقط کاغذ سفید بهم  
پس نده. توی یه کاغذ هم جداگانه شعر ماهی فاش رو برای خودم بنویس. خیلی شعر پرمفهومی یه. شروع  
کن. بنویس.

## نوشتن در تاریکی ۲۷

نویسنده: محمد یعقوبی

سکوت

محمد: آخه چرا اسم ای میلات هست [mahifash](#)؟

### ۶. قال چرچیل

نیما: آدم‌ها توی ایران دو دسته‌ن. شصت‌اندیش‌ها و نواندیش‌ها. شصت‌اندیش‌ها توی حال و هوای دهه‌ی شصت مونده‌ن. آدم‌های دیگه عوض شده‌ن ولی شصت‌اندیش‌ها نمی‌خوان عوض شن، نمی‌خوان هیشکی عوض شه. ولی آدم‌ها عوض می‌شن. شصت‌اندیش‌اندیش‌ها تعدادشون هی داره کم و کم‌تر می‌شه ولی نمی‌خوان پیذیرن که دارن منقرض می‌شن. چه طور بود بچه‌ها؟

گیتا: خوب ئه.

نوشین: خوب ئه.

مرجان: یه خورده شعاری ئه.

نوشین: به جای نواندیش اگه یه کلمه‌ی دیگه بذاری درست می‌شه. نواندیش خیلی خودستایی توش ئه.

مرجان: آره. مرسی.

منوچهر: نظر من رو نمی‌خوای بدونی؟

نیما(شوخی‌کنان): بی‌صبرانه منتظرم تو هم نظرت رو بگی.

منوچهر(شوخی‌کنان): یه بار دیگه بخون!

پدرام از توالت برمی‌گردد.

پدرام: چیز کنیم. همون ۱۵ دقیقه حساب کنیم.

منوچهر: قربون آدم چیز فهم!

گیتا: پس هفت صبح بیدار شیم که ۹ بتونیم راه بیفتیم.

منوچهر: هفت و نیم بیدار شیم که ۹ و نیم راه بیفتیم.

## نوشتن در تاریکی ۲۸

نویسنده: محمد یعقوبی

**نوشین:** بیبنین! الان ما دو دسته‌ایم. یه عده طرفدار تماشای طلوع خورشید و ساعت شش بیدار شدن ئن، این عده ۶ بیدار بشن به دیگران کاری نداشته باشن، خودشون برن تا دسته‌ی دیگه هم هر ساعتی دل‌شون می‌خواه، بیدار شن و راه بیفتن.

**منوچهر:** ببخشید! یه مشکلی هست که بهش توجه نمی‌کنی. اگه یه عده قرار باشه ساعت ۶ بیدار شن که برن، لابد می‌خوان ساعت زنگ بذارن، خلاصه سرو صدا کنن، نمی‌ذارن بقیه بخوابن.

**نیما:** شاید من بخواه ساعت ۶ بیدار شم برم بیرون قدم بزنم؟

**مرجان:** نمی‌شه دیگه. ساعتات زنگ بخوره همه‌رو بیدار کنه؟

**نیما:** راستاش من می‌خواه زودتر بیدار شم که هیچ کس جر نزنه. می‌خواه همه رو بیدار کنم.

**پدرام:** چه ساعتی؟

**نیما:** هر ساعتی که جمع توافق کنه.

**پدرام:** جمع توافق کرده ساعت ۷ و نیم. همه‌ی ما شب قبل موبایل‌هایمان رو کوک می‌کنیم که راس ساعت ۷ و نیم بیدارمون کنه.

**نوشین:** موبایل‌ها رو می‌ذاریم این وسط.

**نیما:** چرا این وسط؟ می‌ذاریم بالا سر بچه‌ی منوچهر.

**منوچهر:** نیما! اگه گیر نمی‌دادی پس‌فردا بری تهران این همه بحث نمی‌کردیم.

**گیتا:** نیما! بگو باشه، پس‌فردا نمی‌رم تمومش کن دیگه.

**نیما:** این‌ها حاضر نیستن از دو ساعت خوابشون بگذرن اون وقت من از یه روزم بگذرم؟

**مرجان:** تو از پنج نفر می‌خوای مطابق میل تو رفتار کنن. ما پنج نفر از تو به نفر می‌خوایم به خواست جمع احترام بذاری.

**منوچهر:** به ما حق بده توقع داشته باشیم.

**گیتا:** الان دو ساعت ئه داریم درباره‌ی رفتن به لنگرود حرف می‌زنیم.

**مرجان:** اصلن نریم لنگرود. این‌جا هم شمال ئه دیگه.

**نوشین:** این‌جا دریا نداره.

**منوچهر:** من که می‌رم. فسنجون شمال، کال کباب. گیتا! فردا زنگ بزن به مامانت کال کباب رو یادآوری کن.

## نوشتن در تاریکی ۲۹

نویسنده: محمد یعقوبی

گیتا: باشه.

مرجان: اگه قرار باشه ۶ صبح راه بیفتیم من نیستم.

پدرام: یعنی اگه اکثریت بگن ۶ صبح بیدار شیم تو می‌گی نه؟

مرجان: آره.

منوچهر: نگران نباش مرجان. بهت قول می‌دم پس فردا زودتر از ۱۰ صبح هیشکی از این جا نمی‌رہ بیرون. این‌ها دارن نظریه‌پردازی می‌کنن عزیزم. خودت رو اذیت نکن. آقایون! خانوم‌ها! هر چی جمع تصمیم بگیره ما پاییم.

مرجان: از طرف خودت حرف بزن.

منوچهر: بله. بیست و پنج زیادی خوردم، هر چی جمع تصمیم بگیره من هستم، دموکراسی یعنی همین.

مرجان: این کجاش دموکراسی ؟ این یه ظاهر منطقی ؟ که پشت‌ش زور هست.

منوچهر: البته قبول دارم که شما سه تا این‌قدر نظرتون رو گفتین گفتن تا تونستن حرف‌تون رو منطقی نشون بدین. این‌قدر گفتین تا بقیه خسته شدن و به این نتیجه رسیدن که باشه حق با شماست.

نیما: یعنی نظرت رو پس گرفتی ورزشی‌نویس؟ موافق رای جمع نیستی؟

منوچهر: هستم. هنوز هم می‌گم هر چی جمع تصمیم بگیره.

پدرام: هستم.

نیما: من هم.

نوشین: هستم.

گیتا: هستم.

مرجان: نیستم.

نوشین: یک به پنج. پس هر چی جمع بگه همون می‌شه.

نیما: حالا باید به یه عدد برسیم.

گیتا: شهید شد برادرت عدد بده.

نوشین: عدد! عدد! عدد! عدد!

## نوشتن در تاریکی ۳۰

نویسنده: محمد یعقوبی

نیما: چه ساعتی بیدار شیم؟

پدرام: ۷ و نیم.

نیما: ۶

نوشین: ۶

مرجان: ۸ و نیم.

گیتا: ۶

منوچهر: ۸

نوشین: سه نفر رای دادن ۶ پس ۶ صبح تصویب شد.

مرجان: من نمی‌آم اصلن.

نوشین: تو الان داری زور می‌گی مرجان.

مرجان: زور می‌گم که زور نشном.

پدرام: من اگه مرجان نیاد نیستم.

مرجان: مرسی!

گیتا: ای بابا! این که نمی‌شه.

مرجان: می‌شه. ما به خاطر نیما که در اقلیت بود به این بحث رسیدیم. حالا هم من در اقلیت ام و پدرام داره از حق اقلیت دفاع می‌کنه.

پدرام: دقیقن منظورم همین بود. نیما هم وقتی نمی‌تونست بیاد من گفتم اگه نیاد غذا از گلوم پایین نمی‌ره. حالا هم مرجان. برام مهم ئه بیاد. برام مهم ئه همه بیان. برای همه باید مهم باشه.

مرجان: مرسی!

گیتا: ببینین. به این می‌گن جامعه‌ی چند صدایی.

نوشین: من نمی‌فهمم این چه اصراری ئه که همه با هم برمی‌هیم؟ هر کی هر ساعتی دل‌اش می‌خواهد راه بیفته. هر کی هر کاری دوست داره بکنه، هر کی هر جور راحت ئه. مهم این ئه که همه لنگرود هم رو ببینیم.

پدرام: آخه مرجان می‌گه اگه بقیه ۶ صبح راه بیفتن، خودش دیگه ساعت ۸ و نیم نمی‌آد.

## نوشتن در تاریکی ۳۱

نویسنده: محمد یعقوبی

نوشین: خب چه اشکالی داره؟ لابد دل اش نمی‌خواد دیگه.

پدرام: تو دلات نمی‌خواد بیای مرجان؟

مرجان: خیلی اتفاقن دلام می‌خواد بیام.

نوشین: درست اش این ئه ماها که طرفدار ساعت ۶ ایم ساعت ۶ بیدار شیم بریم، مرجان هم هر ساعتی عشق اش ئه بیدار شه و راه بیفته، این درست ئه، نه که مرجان همه رو تهدید کنه اگه برن نمی‌آد.

مرجان: تهدید رو نیما شروع کرد.

منوچهر: آره. تهدید رو نیما شروع کرد.

گیتا: حالا چه کار کنیم بالاخره؟

پدرام: به نظر من باید با هم گفت و گو کنیم که با هم هماهنگ باشیم.

نیما: دو ساعت ئه پس چه بیست و پنجی داریم می‌خوریم؟

گیتا: این جوری همه باید از یه بخشی از خواستمون بگذریم.

نوشین: من که می‌گم هر کی هر ساعتی که دل اش می‌خواد بیدار شه و راه بیفته.

نیما: هر کی هم دل اش نمی‌خواد بیاد، نیاد.

پدرام: نیستم. اگه قرار باشه هر کی هر کار دل اش می‌خواد بکنه، نمی‌شه که.

نیما: اشکال اش چی ئه هر کی هر کاری که دل اش می‌خواد بکنه به شرطی که به ضرر دیگران نباشه؟

نوشین: دقیقن. به شرطی که حق دیگران رو ضایع نکنه.

منوچهر: پس می‌شه یکی ۸ بره یکی ۹ یکی هم اصلن ۱۲ ظهر؟

پدرام: ۱۲ نمی‌شه. چون اونی که ۱۲ راه می‌افته این قدر دیر راه افتاده که تا برسه همه باید گشنه‌گی بکشن تا اون برسه برای ناهار.

نوشین: کی گفته باید بقیه منتظر اون بمون و گشنه‌گی بکشن؟ بقیه حق دارن ناهارشون رو بخورن، اون هم هر وقت رسید ناهار بخوره.

پدرام: پس برای چی با هم او مدمیم سفر؟

نوشین: من چه می‌دونم!

## نوشتن در تاریکی ۳۲

نویسنده: محمد یعقوبی

گیتا: بیست و پنج خورдیم با هم او مدیم.

نیما: البته من هم قبول دارم که این لذت‌بخش نیست. مهم این ئه که با هم باشیم.

منوچهر: این جوری اصلن جالب نیست.

پدرام: بنابراین بهتر ئه با هم گفت‌و‌گو کنیم تا به تفاهم برسیم. به یه عدد قانع‌کننده برسیم.

گیتا: چه پیشنهاد بکری! آره. با هم گفت‌و‌گو کنیم. دو ساعت ئه داریم گفت‌و‌گو می‌کنیم.

پدرام: دو ساعت و نیم گفت‌و‌گو کنیم. ناسلامتی توی روزنامه‌ی گفت‌و‌گو کار می‌کنیم!

نوشین: بیاین اصلن استدلال کنیم چرا باید ۶ صبح راه بیفتیم یا چرا ده صبح؟

پدرام: هستم.

نوشین: یه عده می‌گیم ۶ صبح راه بیفتیم چون توی راه از تماشای طبیعت لذت می‌بریم ولی ده صبح راه بیفتیم خیلی رنج می‌بریم چون جاده ترافیک ئه. حالا ببینیم اون‌هایی که با ۶ صبح موافق نیستن از چی لذت می‌برن و از چی رنج؟

مرجان: از این لذت می‌بریم که بیش‌تر می‌خوابیم.

نوشین: ولی شما هم مثل ماها از این که توی ترافیک باشین رنج می‌برین.

مرجان: نه، ما رنج نمی‌بریم.

نوشین: رنج می‌برین.

منوچهر: نه، رنج نمی‌بریم.

نوشین: می‌برین. پس ما توی رنج با هم مشترک ایم. در این صورت بهتر نیست ۶ صبح بیدار شیم برای دور شدن از رنج مشترک‌مون؟

نیما: آره دیگه. اگه ما ناچاریم انتخاب کنیم. بین دو تا رنج، رنج ۶ صبح بیدار شدن و رنج ترافیک، اگه بخوایم رنج کم‌تری ببریم، باید رنج ۶ صبح بیدار شدن رو انتخاب کنیم چون گروه کم‌تری رنج می‌برن، ولی رنج ترافیک رنج همه‌ی ماست. رنج مشترک ماست.

منوچهر: نیما! یه بار دیگه بگو.

نیما: بابا! ترافیک ضد حال ئه دیگه.

مرجان: سفسطه‌ی جالبی بود.

## نوشتن در تاریکی ۳۳

نویسنده: محمد یعقوبی

نوشین: کجاش سفسطه بود؟

گیتا: حالا سفسطه یا منطق، به نظر من که درست بود.

نوشین: بیاین برای این رای بگیریم.

منوچهر: فرض کنیم رای گیری کردیم و اکثریت رای دادن که ۶ صبح راه بیفتیم، باز یکی شاید بگه من اصلن از ترافیک رنج نمی‌برم.

نوشین: اون حق داره دیرتر راه بیفته. بذاریم اون هر ساعتی که راحت ئه راه بیفته.

گیتا: به این شرط که نگه من اصلن نمی‌آم.

نوشین: بذار نیاد. حق داره. اون کار خودش رو بکنه ما هم کار خودمون رو. اون یکی دو نفر رو راحت بذاریم، مجبورشون نکنیم تابع جمع باشن.

پدرام: من که می‌گم همه باید با هم باشیم.

مرجان: اگه زودتر از ۹ صبح بخواین راه بیفتین من نیستم.

گیتا: مرجان! نمی‌شه که هر چی تو بگی همون بشه. تو هم باید به خواست جمع احترام بذاری دیگه.

پدرام: مرجان! تو قبول داری ما باید به یه توافقی برسیم و بهش متعهد باشیم؟

مرجان: آره، به این شرط که با موضوعی که بهش رای می‌دیم موافق باشم.

نوشین: پس تو موافق رای گیری هستی؟

مرجان: آره.

نوشین: تو موافق ئی برم لنگرود؟

مرجان: آره.

نوشین: کسی مخالف ئه برم لنگرود؟

نیما دست خود را بلند می‌کند.

گیتا: یه رای مخالف، پس می‌ریم.

نوشین: کسی مخالف ئه ساعت ۶ صبح راه بیفتیم؟

مرجان و منوچهر و پدرام دستشان را بالا می‌برند.

## نوشتن در تاریکی ۳۴

نویسنده: محمد یعقوبی

**منوچهر:** تعداد رای آدم‌های مخالف کم نیست و باید بهمون احترام بذارین.

نیما: ادامه بده نوشین.

**نوشین:** کسی مخالف ئه ساعت ۷ صبح راه بیفتیم؟

نیما، نوشین، گیتا و پدرام دست خود را بالا می‌برند.

**مرجان(به پدرام):** تو که دستات رو دفعه‌ی پیش بالا بردى.

**نوشین:** اون رای گیری به ساعت ۶ بود. هر کی حق داره به هر موضوعی دوباره رای بده.

**مرجان:** پس من هم مخالف ساعت ۷ هستم.

**منوچهر:** من هم مخالف ئم.

نیما: پس همه مخالف ساعت ۷ هستن. ادامه بده نوشین.

**نوشین:** کی مخالف ئه ساعت ۷ و نیم راه بیفتیم؟

نیما، مرجان، نوشین و گیتا دست خود را بالا می‌برند.

**پدرام:** هفت و نیم خوب ئه ها!

**گیتا:** چهار نفر.

**نوشین:** کی مخالف ئه ساعت ۸ صبح راه بیفتیم؟

پدرام، نیما، نوشین و گیتا دست خود را بالا می‌برند.

**مرجان:** نتیجه این شد که ساعت ۷ بدون شک راه نمی‌افتیم چون همه مخالف بودن.

**گیتا:** ساعت ۶ هم کمترین مخالف رو داشت.

**نوشین:** پس شد ۶ صبح.

**منوچهر:** اون‌هایی که مخالف بودن چی؟

**نوشین:** هر ساعتی دل‌اشون می‌خواهد بیدار شن و راه بیفتن.

**پدرام:** ولی قول بدن راه بیفتن.

**مرجان:** من قول نمی‌دم.

**گیتا:** تکروی نکن مرجان. این تمرین دموکراسی ئه.

## نوشتن در تاریکی ۳۵

نویسنده: محمد یعقوبی

مرجان: اگه دموکراسی این ئه، خیلی چیز مزخرفی ئه.

نیما: قال چرچیل: دموکراسی خیلی سیستم مزخرفی ئه ولی چی کار کنیم که بهتر از این سیستمی وجود نداره.

گیتا: ما رو باش که میخوایم هفتاهی بعد رئیس جمهور انتخاب کنیم.

منوچهر پیامک خود را خوانده و خنده کنان

منوچهر: این جوک رو شنیدین بچه‌ها!

نوشین: آره!

همه میخندند.

نوشین: بگو منوچهر!

منوچهر: شنیدین دیگه!

نیما: جنبه داشته باش. بگو جوکات رو!

نوشین: تا سه می‌شمرم. نگی خودم یه جوک جدید و باحال می‌گم.

گیتا: چی ئه؟ بگو!

نوشین: انگشتات رو از توی دماغت درآر! تو قرار ئه حماسه بیافرینی.

گیتا: خیلی بی‌مزه‌ای نوشین!

نوشین: تو رو خدا بگو بخندیم منوچهر!

پدرام: بخندیم خواب‌مون می‌پره‌ها.

مرجان: بذار بپره. ما فردا که قرار نیست ۶ صبح پا شیم.

نوشین: بگو منوچهر.

نیما: رفتم که بجهت رو بیدار کنم.

منوچهر: رای ما: میرمحسن کروبی نژاد

## نوشتن در تاریکی ۳۶

نویسنده: محمد یعقوبی

### ۷. بچه‌ها و قورباغه‌ها

نیما: بچه‌ها شوخي‌شوخي به قورباغه‌ها سنگ می‌زنند / قورباغه‌ها جدی‌جدی می‌میرند.

سکوت

محمد: ادامه‌ش؟

نیما: تموم شد.

سکوت

محمد: خيلي شعر پر مفهومي بود. اين هم مال برشت ئه؟

نیما: اريش فريد.

محمد: اين كجايي ئه؟

نیما: آلماني.

محمد: فقط شعرهای آلماني بلد ئى؟

نیما: نه. شعرهای ديگران رو هم بلد ام.

محمد: شعر ايراني هم بلد ئى؟

نیما: بله.

محمد: ايراني حال کنيم. بخون.

نیما: گر حکم شود که مست گيرند

در شهر هر آن که هست گيرند

محمد: چرا اين شعر رو خوندي؟

نیما: همين جوري؟

محمد: تو منظور داشتی.

نیما: نه. وقتی گفتين شعر بخونم اين به فکرم رسيد.

محمد: به جون مادرت قسم بخور که منظور نداشتی.

نیما: من مادر ندارم.

## نوشتن در تاریکی ۳۷

نویسنده: محمد یعقوبی

محمد: مرگ مادرت رو چرا ننوشتی؟

نیما: نمی‌دونستم این رو هم باس می‌نوشتم. فکر کردم می‌دونین.

محمد: بله که می‌دونیم. ولی تو کاری نداشته باش ما چی می‌دونیم. تو بنویس.

نیما: کاغذها تموم شده. کاغذ بدین بنویسم.

محمد: فعلن می‌خواهم شعر بخونی.

نیما: ایرانی؟

محمد: از هر کشوری بگم می‌تونی بخونی؟

نیما: شاید بتونم.

محمد: خالی می‌بندی.

نیما: گفتم شاید.

محمد: اگه راست می‌گی یه شعر از اسپانیا بخون ببینم، ولی یه شعر بی‌منظور.

نیما: نمی‌دونم چی بخونم که بی‌منظور باشه. آخه هیچ شعری بی‌منظور نیست.

محمد: خیلی خب، بخون.

نیما: بر شاخه‌های درخت غار

دو کبوتر تیره دیدم

یکی خورشید

دیگری ماه

گفتم شان، هم‌سایه‌گان کوچک

کجاست

گور من؟

نور صحنه خاموش و بی‌درنگ روشن می‌شود

نیما: فکر نکنم

## نوشتن در تاریکی ۳۸

نویسنده: محمد یعقوبی

محمد: خیلی شعر پر مفهومی بود. یه بار دیگه بخون.

نیما: هر روز

محمد: صبر کن! صبر کن!

گوشی تلفن همراه خود را جلوی دهان نیما می‌گیرد.

محمد: حالا بخون.

نیما: هر روز

به مردن فکر می‌کنم

به مریضی، قحطی

خشونت، تروریسم، جنگ

به آخرالزمان

و همین

کمک می‌کند به هیچی فکر نکنم

نور صحنه خاموش و بی‌درنگ روشن می‌شود

نیما: نمی‌داند به قربان‌گاه می‌رود

گوسفندی

که از پی کودکان می‌دود که عقب نماند

محمد: تموم شد؟

نیما: بله.

محمد: خیلی پرمفهوم بود. باز هم بخون.

نیما: کجا بخونم؟

محمد: قبول داری شعر ایرانی یه چیز دیگه س؟

نیما: بله.

محمد: ایرانی حال کنیم.

## نوشتن در تاریکی ۳۹

نویسنده: محمد یعقوبی

نیما: اگر غم را چون آتش دود بودی / جهان تاریک بودی جاودانه.

محمد: تو چه قدر شعرهای پرمفهوم بلد ئی نیما! خودت هم شعر می‌گی؟ یا فقط ترجمه می‌کنی؟

نیما: فقط ترجمه می‌کنم.

محمد: تو آدم به دردبخوری هستی نیما. حیف تو نیست توی خیابون با دوربین ول می‌گردی؟ تو باید بشینی شعر ترجمه کنم.

سکوت

محمد: از این به بعد هر روز که او مدمید شعر برام بخون.

نیما: مگه من تا کی قرار ئه اینجا بمونم؟

محمد: وکیلت داره پرونده‌ت رو خراب می‌کنه. چیزهای تندی می‌نویسه که به نفع تو نیست. به نفع خودش هم نیست. می‌خوای باهاش حرف بزنی؟

نیما: بله.

محمد: ولی هیشکی نباید بفهمه من گذاشتم با وکیلت حرف بزنی.

نیما: بله.

محمد: دو دقیقه وقت می‌دم بهت باهاش حرف بزنی. نصیحتش کن. بهش بگو چیزهایی که داره می‌نویسه نه به نفعش خودش ئه نه به نفع تو.

نیما: چی نوشته؟ من تا ندونم چی نوشته چه طور نصیحتش کنم؟

محمد: دیروز یه مطلبی نوشته درباره اصل قانونی بودن مجازات‌ها. یه روز هم درباره حقوق زندانی نوشته. می‌گه قوه‌ی قضائیه باید بابت هر روز بازداشت غیرقانونی به اونی که بازداشت شده خسارت بده. متوجه نیست کجا داره زندگی می‌کنه. دو دقیقه وقت داری.

محمد شماره می‌گیرد و گوشی را به گوش نیما می‌چسباند.

نیما: سلام نوشین.

## نوشتن در تاریکی ۴۰

نویسنده: محمد یعقوبی

### ۸. هایدلبرگ

کنار رود راین. از هم عکس می‌گیرند.

نیما: (خنده کنان به منوچهر) به یارو آلمانیه می‌گه بیریز. احمق!

به تماشاگران نزدیک می‌شوند و پشت به تماشاگران رو به دوربین عکاسی پدرام، پدرام بغض می‌کند.

نیما: چی شده پدرام؟

پدرام: هیچ‌چی!

نوشین: پدرام!

پدرام: هر وقت بیستوپنج می‌خورم یاد ببابام می‌افتم.

گیتا: آخی! خدا بیامرزدش!

پدرام: همه با هم بگین بیریز!

همه: بیریز!

نور صحنه خاموش و بی‌رنگ روشن می‌شود.

نیما: اما آدما برآ اولین بار

از دس ماهی فاش عصبانی شدن،

پریدن بهش،

تندی از لای در انداختن اش بیرون

و اون جا، بیستوپنج سفیدشو

گرفتن به باد کتک

با دست محکم می‌کوبد به بیستوپنج منوچهر.

منوچهر: !! مجانی ئه دیگه؟!

نیما: چی ئه؟ مال رفیق م ئه.

مرجان: خیلی باحال بود نیما. شعر کی ئه؟

نیما: آقام بر تولت برشت.

## نوشتن در تاریکی ۴۱

نویسنده: محمد یعقوبی

نوشین: دل ام برای ماهی فاش سوخت. خیلی گناه داشت.

نیما: همه‌ی ما ماهی فاش ایم. فقط خدا خدا کنین قحطی نشه.

گیتا: تو خیلی خوردی نیما!

نیما: آره. یکی تو رو خدا مواذب من باشه. من جنبه ندارم. یهو دیدین شیرجه زدم توی راین.

منوچهر: من مواذب ام. خیالت راحت باشه.

نیما: یه پیشنهاد برای فردا؟

گیتا: بگو.

نیما: فردا جای این که بریم موزه‌ی مadam توسو، بیاین بریم سر قبر آقام برشت.

پدرام: این شوخی بود دیگه؟

نیما: تو روت می‌شه برگردی ایران و نرفته باشی سر قبرش؟

پدرام: آره.

نیما: خاک بر سر تئاتری که تو منتقدش ئی.

منوچهر: با این حرف‌ها خر نشی پدرام!

نیما: به خدا اگه نیای باهام، یه یادداشت می‌نویسم و رسوات می‌کنم.

منوچهر: بی‌خیال نیما. او مدیم چند روز خوش بگذرونیم. بریم سر قبر برشت چه بیست و پنجی بخوریم؟

نیما: می‌ریم جلوی قبر برشت می‌ایستیم همین ماهی فاش رو با هم می‌خونیم. فکر نکنم هیشکی تا حالا شعرهاش رو به زبان فارسی بالای قبرش خونده باشه. روحش شاد می‌شه. برگشتن ایران می‌تونین کلی پز بدین که رفته‌یان بالای قبر برتولت برشت وایسادین یکی از شعرهاش رو خوندیدن. ازتون فیلم و عکس می‌گیرم که مدرک داشته باشین. چی می‌گین؟

منوچهر: حالا کی خواست برگرده ایران؟

مرجان: قبر برشت کجا ست؟

نیما: برلین.

مرجان: من موافق ام بریم.

## نوشتن در تاریکی ۴۲

نویسنده: محمد یعقوبی

منوچهر: هلند چی پس؟

مرجان: اگه بریم برلین با یه تیر دو نشون می‌زنیم. هم برلین رو می‌بینیم هم قبر برشت رو. ولی نیما، ماهی فاش مناسب بالای قبرش نیست، یکی دیگه از شعرهاش رو بخونیم.

نیما: اول سراغ یهودی‌ها رفتد،

گیتا: آره، این خیلی خوب ئه.

نیما: چون من یهودی نبودم، اعتراضی نکردم،

پس از آن به لهستان حمله کردند،

من لهستانی نبودم و اعتراضی نکردم.

آن‌گاه به لیبرال‌ها فشار آوردند،

چون من لیبرال نبودم، اعتراضی نکردم،

سپس نوبت کمونیست‌ها شد،

من کمونیست نبودم و اعتراضی نکردم.

سرانجام سراغ من آمدند،

من هر چه فریاد کردم دیگر کسی نمانده بود که اعتراضی کند.

نوشین: برلین!

گیتا: برلین!

مرجان: برلین!

نیما: برلین! برلین!

دخترها: برلین! برلین!

منوچهر و پدرام: مadam توسو! مadam توسو!

نیما: برلین! حق با اکثریت ئه.

پدرام: اکثریت شرور است. توی یونان باستان به این نتیجه رسیدن.

## نوشتن در تاریکی ۴۳

نویسنده: محمد یعقوبی

**منوچهر:** ناز نفس ت پدرام! ناز نفس یونان باستان. ساکت شین اکثریت شرور! بذارین اقلیت حرف بزنه. ببینین بچه‌ها! من یه مطلبی رو چالش کرده بودم، نمی‌خواستم الان بگم. می‌خواستم سورپرایز باشه ولی فکر کنم دیگه باید بگم. این یه جوری نیگا می‌کنه، نمی‌گم.

**نوشین:** یعنی چه؟ من چه‌جوری نیگا می‌کنم؟!

**مرجان:** ! بگو دیگه منوچهر!

**منوچهر:** من یه پسر عمه دارم که اینجا زندگی می‌کنه.

**نوشین:** توی همین شهر؟

**منوچهر:** نه. توی هایدلبرگ.

**نوشین:** سورپرایزت همین بود؟

**پدرام:** من که سورپرایز شدم.

**نیما:** من هم سورپرایز شدم. یکی من رو بپاد.

**نوشین:** پسر عمه‌ش!

همه به شکل اغراق‌آمیزی رفتار می‌کنند که یعنی خیلی سورپرایز شده‌اند.

**منوچهر:** ادامه داره. نیم ساعت پیش تلفنی باهاش حرف زدم. بهش گفتم ما داریم می‌ریم هلند. گفت پس حتمن حتمن برین آمستردام موزه‌ی مادام توoso رو ببینین.

**نوشین:** چرا؟

(منوچهر می‌خنده. نمی‌تواند پاسخ بدهد.)

**منوچهر:** می‌گفت بیست و پنج جنیفر لوپز رو قالب گرفته‌ن گذاشته‌ن روی دیوار، دست بزنی، بیست و پنج ش می‌بیست و پنجه.

**مرجان:** دیگه داری زیاده‌روی می‌کنی منوچهر.

**پدرام:** تو رو خدا ببینین با کی هم‌سفر شدیم؟!

**منوچهر:** چه طور برشت توی شعرش می‌نویسه احساساتی می‌شین؟ من بگم بد ئه؟ بیست و پنج! (می‌خنده)

**مرجان:** کجاش خنده‌دار ئه بی‌تریبیت بی‌جنبه؟

## نوشتن در تاریکی ۴۴

نویسنده: محمد یعقوبی

**منوچهر:** این چه حسابی ئه آخه ما رو جوری تربیت کرده‌ن که از داشته‌هایمون خجالت بکشیم؟ خوب ئه همه محتاج این عضو شریف‌ایم، اگه محتاج نبودیم چی؟

نیما: بیست و پنج! (به دخترها) بخشید!

**منوچهر:** بیست و پنج!

**مرجان:** گاله‌ت رو بیند منوچهر!

**منوچهر:** مرجان! مرجان لب لعل تو مر جان مرا قوت / یاقوت نهم نام لب لعل تو یا قوت.

نیما: این نادون هم فهمید شعر معجزه می‌کنه. عجب چیزی بود این شیراز! اگه می‌ذاشتند خیلی دلام می‌خواست چند بطر از این شیراز با خودم ببرم برای بابا بزرگ‌م.

نوشین: تو فکر می‌کنی اسم این رو از روی شیراز خدمون برداشته‌ن؟

نیما: (با افتخار) آره، تاکش رو از شیراز بردن استرالیا.

**منوچهر:** خدا‌ایا این خوشی رو از ما نگیر.

**پدرام:** فکرش رو بکنین هفته‌ی بعد باید برگردیم. بهش فکر می‌کنم حال بد می‌شه.

گیتا: وای نه!

**منوچهر:** می‌تونیم برنگردیم.

نوشین: می‌شه یعنی ویزا رو تمدید کرد؟

**منوچهر:** کی حرف تمدید ویزا رو زد؟

نیما: منظورت این ئه که پناهنده شیم؟

**منوچهر:** پناهنده که نمی‌شه شد. اگه بخوای پناهنده‌ی یه کشوری بشی نباید تو خاک اون کشور باشی.

گیتا: پس چه بیست و پنجی بخوریم؟

**منوچهر:** می‌تونیم تا هر وقت دلمون بخواه بمونیم. کی گفته باید از این‌ها ویزا بگیریم؟ وقتی می‌خواستیم بیاییم چاره‌ای نداشتیم ویزا بگیریم و گرنه نمی‌ذاشتند سوار هواپیما بشیم، نمی‌ذاشتند وارد این‌جا بشیم ولی حالا که این‌جاییم، تا وقتی نخوایم نمی‌تونیم بیرون‌مون کنن. بیست و پنج لق شون.

**مرجان:** اصلن کی گفته این‌جا کشور ما نیست؟ کره‌ی زمین مال همه‌ی ماست، مال هر آدمی ئه که تو ش به دنیا او مده.

## نوشتن در تاریکی ۴۵

نویسنده: محمد یعقوبی

**منوچهر:** ناز نفس‌ت. بیست و پنج می‌خوره کسی بخواه به من بگه حق ندارم توی این کشور یا هر کشور دیگه‌ای که دلم می‌خوازندگی کنم. من هر جا دل‌ام بخوازندگی می‌کنم، هر کی هم بخواه بگه حق ندارم حرف‌اش خلاف حقوق بشر ئه. تعیین مرز، دادن ویزا خلاف حقوق بشر ئه.

نیما: این حرف‌ها رو کی یادت داده منوچهر؟

پدرام: آره. این حرف‌هایی که داره می‌زنه خیلی فکر شده است.

نیما: این حقوق بشر چی می‌فهمه! فوق فوقش Faire Play.

**منوچهر:** من خیلی بهش فکر کردم.

نوشین: تو واقع‌نمی‌خوای بمونی؟

**منوچهر:** به این محفل بی‌ریامون قسم!

پدرام: تو اگه بمونی، یقه‌ی من رو می‌گیرن.

**منوچهر:** خب، تو هم بمون.

پدرام: دیوونه‌ام مگه بمونم آلاخون والاخون بشم. من تازه اون‌جا دارم جا می‌افتم.

**منوچهر:** تو این‌جا رو دیدی! تو این‌مردم رو دیدی که غمی‌ندارن و خوش ئن، دیگه نمی‌تونی بگی آدم هفته‌ی پیش ئی. نیستی. ما هیچ‌کدام دیگه آدم هفته‌ی پیش نیستیم. چیزهایی رو که توی فیلم‌ها می‌دیدیم حالا داریم خودمون توی خیابون‌هاش قدم می‌زنیم از نزدیک می‌بینیم، می‌تونی هر وقت اراده کردی بری بیرون، با هر لباسی که عشق‌ات می‌کشه می‌تونی بری بیرون، با هر قیافه‌ای که دلات می‌خواه. ما این‌جا رو دیدیم اون‌وقت چه‌طور می‌تونیم برگردیم؟ من امروز رفتم یه خورده قدم بزنم، به خدا یه‌و دلم گرفت. به مردم این‌جا حسودی‌م شد. دل‌ام واسه خودم، واسه مردم خودمون سوخت. می‌بینم این‌ها چه‌طور دارن زندگی می‌کنن بعد با خودم می‌گم مردم ما دارن زندگی می‌کنن؟ این بیست و پنج‌ها انگار نه انگار دو تا جنگ جهانی رو پشت سر گذاشتند. ما اگه دو تا جنگ جهانی داشتیم چه بیست و پنج‌جی بودیم!

نیما: واقع‌نمی‌خواهی که من حق ندارم چند بطر شیراز بخرم و با خودم ببرم؟

**منوچهر:** من به این‌ها که فکر می‌کنم دلم می‌خواه بمونم. بیاین همه بمونیم بچه‌ها. خبر اول می‌شیم به‌خدا. می‌ترکونیم.

گیتا: فرض که موندیم. ما که پول نداریم. چه جوری زندگی کنیم؟

**منوچهر:** کار می‌کنیم.

## نوشتن در تاریکی ۴۶

نویسنده: محمد یعقوبی

**نوشین:** کجا کار می‌کنیم؟ ما که اجازه‌ی کار نداریم؟

**منوچهر:** من برآتون کار جور می‌کنم.

**نوشین:** بیریز!

**گیتا:** بیریز!

**منوچهر:** می‌ریم هایدلبرگ، پیش پسرعمه‌م. آرایش‌گر ئه، بهمون کار می‌ده.

**مرجان:** من آرایش‌گری بلد نیستم منوچهر.

**منوچهر:** تو چمن بزن.

**مرجان:** لوس!

**منوچهر:** آخه یه چیزهایی می‌گی! من هم آرایش‌گری بلد نیستم. پسرعمه‌م بهمون یاد می‌ده خب.

**گیتا:** هایدلبرگ کجا ست؟ من تا حالا اسم‌اش رو نشنیدم.

**منوچهر:** شهر نسبتن کوچیکی ئه. پسرعمه‌ام می‌گه ۱۶ سال ئه توی این شهر هیچ جرمی اتفاق نیفتاده. فکرش رو بکنین؟ ۱۶ سال. وقتی این رو بهم گفت من داشتم دیوونه می‌شدم. با خودم گفتم هر جور شده باید برم هایدلبرگ. می‌گه مردم‌اش خیلی خوش‌ئن، هواش خوب ئه، هیشکی کاری به کار کسی نداره.

**پدرام:** اگه پلیس بفهمه اجازه‌ی اقامت ندارین دیپورت‌تون می‌کنه.

**منوچهر:** توی این کشور تا وقتی که خلاف نکنی پلیس کاری به کارت نداره.

**نیما:** اصلن یه سوال؟ توی این چند روزی که اینجا بودیم، این همه توی خیابون‌ها ول گشتیم هیچ کدوم‌تون به دونه پلیس توی خیابون دیدین؟ اصلن هر جای دیگه، می‌خوام بدونم شما یه دونه پلیس محض رضای خدا دیدین؟

**منوچهر:** ناز نفس‌ات نیما! جواب بدین دیگه؟ تو دیدی گیتا؟

**گیتا:** نه من ندیدم.

**منوچهر:** تو دیدی مرجان؟

**مرجان:** نه.

**منوچهر:** نوشین!

## نوشتن در تاریکی ۴۷

نویسنده: محمد یعقوبی

نوشین: نه. ندیدم.

منوچهر: تو دیدی نیما؟

نیما: نه.

منوچهر: (به پدرام) تو مگه دیدی؟

پدرام: نه.

منوچهر: پس چرا جواب نمی‌دی؟

پدرام: اگه دیده بودم، می‌گفتم دیدم دیگه.

منوچهر: حالا اینجا رو مقایسه کنین با وضع خودمون

گیتا: قدم به قدم پلیس.

مرجان: خداوکیلی آدم حال می‌کنه اینجا توی خیابون پلیس نمی‌بینه.

منوچهر: تازه ۱۶ سال هم هست هیچ جرمی توی هایدلبرگ اتفاق نیفتاده، ۱۶ سال. تو رو خدا شما هم آخه به خورده تعجب کنین. من اولین بار که شنیدم از تعجب نزدیک بود شاخ دریارم.

پدرام: چه کار کنیم خب؟ همه که قرار نیست مثل تو تعجب کن! بچه‌ها بیاین خوشحالش کنیم. همه تعجب کنیم.

نوشین: راست می‌گه. ما الان چرا اینقدر خوشحال‌ایم؟ فقط برای این‌که او مدیم خارج؟ دلیل اش این ئه که به قول نیما هیچ‌جا پلیس نمی‌بینیم. الان این وقت شب چرا هیشکی کاری به کار ما نداره؟!!

منوچهر: خدایا این خوشی رو از ما نگیر.

گیتا: آره. من اصلن پلیس که می‌بینیم حال بد می‌شه، همه‌اش فکر می‌کنم الان می‌خواهد یه گیری به من بدده، یه تذکری بهم بدده.

منوچهر: پس به سلامتی هایدلبرگ.

نوشین: بیریز!

همه: بیریز!

نیما: هی به آلمانیه می‌گفتی بیریز! احمق!

## نوشتن در تاریکی ۴۸

نویسنده: محمد یعقوبی

**منوچهر:** مهم این ئه که اون ریخت. فهمید و ریخت.

**پدرام:** تو چدنه می خوای بمونی منوچهر؟

**منوچهر:** بدون شک!

**پدرام:** دیگه کی می خواه بمونه؟

**مرجان:** من.

**منوچهر:** ناز نفس است!

**پدرام:** گیتا؟

**گیتا:** برمی گردم.

**پدرام:** نیما؟

**نیما:** برمی گردم.

**نوشین:** برمی گردم.

**مرجان:** پس من هم برمی گردم.

**منوچهر:** فرصت به این خوبی رو از دست ندین بچهها.

**مرجان:** اگه همه می خوان برگردن من هم برمی گردم.

**پدرام:** ما تازه داریم توی ایران جا می افتهیم. اینجا بمونیم چه بیست و پنجی بخوریم؟

**منوچهر:** واقع می خواین برگردین توی اون قفس؟

**پدرام:** اگه قرار بود آرایش گر باشیم توی همون ایران خودمون چرا نشدیم؟

**مرجان:** اگه همه می خوان برگردن من هم برمی گردم.

**منوچهر:** خیلی خب! هی نگو دیگه.

**مرجان:** درست می گه پدرام. حرف حساب جواب نداره.

**منوچهر:** آمستردام نمی ریم؟ گیر دادین برمیم سر قبر برشت؟

**نیما:** آره. ما می ریم زیارت آقامون برشت. تو خیلی ناراحت ئی برو زیارت بیست و پنج جنیفر لوپز؟

## نوشتن در تاریکی ۴۹

نویسنده: محمد یعقوبی

**نوشین:** آمستردام همون شهری نبود که پینوکیو رفت و همه‌ی پول‌هاش رو از دست داد؟

**منوچهر:** خوب تماشام کنیں. آخرین روزهایی ئه که من رو می‌بینین. دل‌تون برای من تنگ می‌شه.

**پدرام:** من توی سفارت آلمان برات ریش گرو گذاشتم منوچ!

**منوچهر:** شرمنده‌ی اون ریش نداشته‌ت ئم. ولی به‌خدا من به‌خاطر بچهم می‌خوام بمونم. می‌خوام این‌جا بزرگ شه.

**نیما:** این‌گاه

چه‌گونه می‌توانم

شاد باشم، بخندم، سبک‌باری کنم؟

که به دمی پیش

مردی در پس درهای بسته خود را به دار آویخت

تنها برای آن که قفس را در گشود و پرنده نرفت

سکوت

**نیما:** شاید هم باید بموnim

## نوشتن در تاریکی ۵۰

نویسنده: محمد یعقوبی

۹. دیکتاتور نباش!

نیما: سلام.

محمد: چه طور ئی؟ شنیدم لات بازی در آوردی نیما. اعتصاب غذا کردی.

نیما: شما کجا بودین؟ این‌ها کی بودن فرستادین سراغم؟ من که به همه‌ی سوال‌هاتون جواب می‌دادم.

محمد: ببخشید! من دو روز رفته بودم مرخصی. تولد دخترم بود. بهش قول داده بودم بریم مسافرت. رفتیم نور. ولی همچنانش به یادت بودم. شنیدم همچنانش سراغ من رو می‌گرفتی.

نیما: بردن م اتاق سفید.

محمد: حق نداشتند بیرن ت اون‌جا. باس از من اجازه می‌گرفتند. باس زنگ می‌زدن از من اجازه می‌گرفتند.

سکوت

محمد: اون تو ماشین‌سواری هم کردی؟

نیما: شما بهم گفتین می‌بریدم پیش قاضی. پس چرا تکلیف من رو روشن نمی‌کنین؟ می‌خواه بدونم جرم‌ام چی ئه؟

محمد: هیچ‌چی. تو قرار ئه آزاد بشی.

نیما: کی؟

محمد: شاید همین فردا.

نیما: شاید؟

محمد: دلم خیلی برات تنگ شده بود. برای شعر خوندن‌هات. تو بری کی هر روز برام شعر بخونه؟

نیما: چرا شاید؟

محمد: یه شعر برام بخون.

نیما: به یزدان که گر ما خرد داشتیم / کجا این سرانجام بد داشتیم؟

محمد: آی گفتی! خوشحال م که این رو فهمیدی. واقعن چرا آدم مثبتی مثل تو باید فریب یه مشت آدم معلوم‌الحال رو بخوره.

نیما: چرا شاید؟

## نوشتن در تاریکی ۵۱

نویسنده: محمد یعقوبی

محمد: چرا به سوال‌های هم‌کارها جواب ندادی؟

نیما: اجازه بدین برم بخوابم. خواهش می‌کنم دستم رو بگیرین. می‌ترسم بلند شم بخورم زمین.

محمد: نگران نباش. وقتی قرار شد بری من که دستات رو می‌گیرم نمی‌ذارم زمین بخوری. ولی الان وقتش نیست.

نیما: خواهش می‌کنم بذارین برم بخوابم.

محمد: این چه وضع نوشتن ئه؟ (کاغذها را پاره می‌کند.) همه‌ش رو باید از اول بنویسی. من نمی‌دونم داستان چی ئه؟ نمی‌دونم چرا همکارها این سوال‌ها رو ازت کرده‌ن ولی به هر حال یه سوال‌هایی ازت کردن و توقع داشتن جواب بشنو. توی کار ما هیچ سوالی نباید بی‌جواب بمونه. کار ما همین ئه. سوال کردن و جواب شنیدن. وقتی یکی به سوال‌مون جواب نده ما بیش‌تر حریص می‌شیم جواب رو بشنویم. تو که اول و آخرش باید به سوال‌هایمون جواب بدی، پس چرا لفتش می‌دی؟

نیما: تا نذارین بخوابم به هیچ‌چی جواب نمی‌دم.

محمد: انگشت توی دماغت نکن، تو قرار ئه با اون انگشت حماسه بیافرینی. تو این پیامک رو برای ۲۵۴ نفر فرستادی. چرا؟ چه منظوری داشتی؟

نیما: این جوک ئه. هیچ منظوری توش نیست.

محمد: یعنی ما نمی‌فهمیم؟ تو داری به شعور ما توهین می‌کنی نیما.

نیما: این فقط جوک ئه.

محمد: بله، صحیح نیست آدم دست توی دماغش کنه ولی فکر می‌کنی با مسخره کردن مردم اون‌ها انگشت‌هایشون رو از توی دماغ‌شون در می‌آرن؟ نه خیر درنمی‌آرن. خودت خوب می‌دونی درنمی‌آرن. ما باید با مردم کار فرهنگی کنیم که دست توی دماغ‌شون نکنن نه که مسخره‌شون کنیم. می‌دونی چه خون‌ها ریخته شد تا ما تونستیم برسیم به این روز که مردم در سرنوشت‌شون شرکت موثر داشته باشن. اون‌وقت تو این حق و اختیارشون رو مسخره می‌کنی؟ اگه اشتباه فکر می‌کنم بگو اشتباه می‌کنی ولی اگه حرف حساب می‌زنم اگه قانع شدی اشتباه کردی هیچ اشکالی نداره بگی اشتباه کردم. آدم کوچیک نمی‌شه اگه اقرار به اشتباه بکنه. یه سری لاتاعلات هم هست که دیگران برات فرستادن و البته به موقع ش ما پی‌گیری می‌کنیم و فرستنده‌ها رو بازداشت می‌کنیم ولی گیرنده هم باید رعایت قانون رو بکنه. پیامک‌هایی رو که محتواشون جوک‌های قبیح و بعضن توهین به مقامات ئه برای چی حذف‌شون نکردن؟ جز این ئه که قبول‌شون داری؟ آدم چیزی رو که قبول نداشته باشه می‌ندازه دور. بعضی پیامک‌ها هم که اگه افشاگری بشه باعث آبروریزی خودت و خانم‌هایی ئه که برات پیامک فرستادن. گیتا کی ئه؟ نوشین؟ مرجان؟ چه

## نوشتن در تاریکی ۵۲

نویسنده: محمد یعقوبی

خبر ئه نیما؟ باید برامون بنویسی باهاشون چه ارتباطی داری. کیفیت ارتباطات رو با اون‌ها چرت نزن آقا  
نیما باید برامون باید بنویسی.

نیما: تا نذارین بخوابم به هیچ‌چی جواب نمی‌دم. هیچ‌چی نمی‌نویسم.

محمد: تو قرار نیست برای من شرط تعیین کنی. قرار نیست از اخلاق خوبم سوءاستفاده کنی. این چند تا سوال  
رو جواب بده برو بخواب. هیچ خوش نمی‌آد همکارهایم بهم بخندن و جوک محفل‌شون بشم. اون‌ها بهم  
می‌گن بی‌عرضه. چرا؟ چون نمی‌زنم له و لورده‌تون کنم، چون راه من دوستی ئه، به قول شما گفتمان.  
سوال اول.

نیما: تا نذارین بخوابم به هیچ‌چی جواب نمی‌دم.

محمد(با فریاد): به من چه که سر موقع نخواهیدی. می‌خواستی جواب سوال‌هاشون رو بدی که بذارن بری بخوابی.  
الآن که وقت خواب نیست. ۹ صبح ئه. الان وقت کار ئه. مردم این موقع روز مشغول کارئن، من هم باید  
کارم رو انجام بدم. ! ! ! ! ! بیین سر صحی چه طور اوقات آدم رو تلخ می‌کنی!

از نیما دور می‌شود. سکوت. در سکوت بیسکویت می‌خورد. سپس به نیما نزدیک می‌شود.

محمد: ببخشید! من نباس سرت داد می‌زدم. حلال م کن آقا نیما! بیسکویت بخور. بیسکویت ئه. بیین من هم  
دارم از همین می‌خورم. بیا! بیسکویت ئه. بیسکویت بخور. نترس. من هم دارم از همین می‌خورم. مسوم  
نیست. اگه از دهنی بدت نمی‌آد من از همین بیسکویت که دستات ئه یه گاز می‌زنم که ترس تبریزه.

سکوت.

محمد: بخور نیما. به جسمت جفا نکن. اون معده‌ت چه گناهی کرده که داری بهش سخت می‌گیری؟ به این  
می‌گن دیکتاتوری. مغزت داره جسمت رو محروم می‌کنه از غذاخوردن. به ولله این ستم ئه، بدترین گناه ئه  
ستم به خود. *الْيَوْمَ نَخْتِمُ عَلَىٰ أَفْوَاهِهِمْ وَ تُكَلِّمُنَا إِيْدِيهِمْ وَ تَشَهَّدُ أَرْجُلُهُمْ بِمَا كَانُوا يَكْسِبُونَ*\*. داری به  
معده‌ت، به تن جفا می‌کنی. نتیجه‌ش چی ئه؟ تن سختی می‌کشه و آخرش می‌زنه به مخت و مغزت  
رو هم از کار می‌ندازه. چرا کاری می‌کنی که ضررش به خودت می‌رسه نه به ما. اون معده‌ت چه گناهی

\* امروز بر دهان‌شان مهر گذاریم و درباره‌ی آن چه می‌کردند دست‌هاشان با ما سخن بگویند، و پاهاشان گواهی دهند.

## نوشتن در تاریکی ۵۳

نویسنده: محمد یعقوبی

کرده که معده‌ی تو ئه نه معده‌ی من؟ حیف این مغزت نیست که داری بهش جفا می‌کنی. به خدا اگه این مغزت مال من بود همچین جفایی بهش نمی‌کردم. به تن ت محبت کن نیما. به تن ت محبت کن که مغز و روان‌ت هم از قیلش سرزنه و قبراق باشه. بخور پسر. دیکتاتور نباش. تن را آزار نده. می‌خوای با تن و روح آزرده از این‌جا بری بیرون؟ این خودزنی ئه. بیش‌تر از همه خودت ضرر می‌کنی.

نیما بیسکویت می‌خورد و گریه‌اش می‌گیرد و حق می‌کند. محمد چشم‌بند را از چشم‌ش برمی‌دارد.

**محمد:** دوست‌هات می‌دونن صداهاشون رو ضبط می‌کردی؟

نیما: نه.

**محمد:** چرا صداشون رو ضبط می‌کردی؟

نیما: می‌خواستم بعد پیاده‌ش کنم روی کاغذ.

**محمد:** که چی بشه؟

نیما: می‌خواستم طرز فکر خودمون رو یه جوری ثبت کنم.

**محمد:** بدون اجازه نباید صدای مردم رو ضبط کرد.

نیما: اگه می‌دونستن دارم صداشون رو ضبط می‌کنم دیگه راحت حرف نمی‌زدن.

**محمد:** صحیح! بیبن نیما! اگه تو به سوال‌هامون جواب ندی مجبوریم دوست‌هات رو بازداشت کنیم. تو می‌خوای اون‌ها رو هم بازداشت کنیم؟ همین رو می‌خوای؟

نیما: نه.

**محمد:** پس من چند تا سوال ازت می‌کنم. به این چند تا سوال جواب بده بعدش به جون بچه‌هام می‌ذارم بری بخوابی.

نیما: باشه.

**محمد:** خوش به حالت نیما. تو بالاخره یکی از همین روزها آزاد می‌شی. زندانی تو نیستی، من ام. من ام که سال‌ها سرت این تو دارم کار می‌کنم و بعد از این هم قرار ئه کار کنم.

## نوشتن در تاریکی ۵۴

نویسنده: محمد یعقوبی

### ۱۰. یسینین و مایا کوفسکی

پدرام: سه بار در سال اصلن نباید اومد شمال. یکی این موقع س.

نوشین: تو این رو پارسال هم گفتی.

گیتا: یکی هم عید.

پدرام: آره. یکی هم روزهای آخر شهریور. این سه تا موقع اصلن نباید اومد شمال. زیادی شلوغ ئه. از دماغ آدم درمی‌آد.

نیما جوکی را که به‌گوشی تلفن همراهش رسیده می‌خواند و می‌خندد.

نیما: انگشتات رو توی دماغات نکن.

نوشین: تو قرار ئه با اون انگشت حمامه بیافرینی.

مرجان: آره. من اینجا نشسته بودم و داشتم طراحی می‌کردم. منوچهر هم اونجا دراز کشیده بود و می‌نالید.

مرجان: باورتون می‌شه پارسال بود؟

نوشین: ای کاش هنوز هم پارسال بود. من اون شادی و امید پارسال رو می‌خوام.

پدرام: آره، چهقدر خوش حال بودیم.

نوشین: ما نباس بر می‌گشیم. بهترین فرصت رو از دست دادیم. مگه ما چهقدر زنده‌ایم؟

نیما: هیچ فکر می‌کردی با چشم‌های خودت همچین روزهایی رو ببینی؟ حس نمی‌کنی اتفاق مهم‌تری افتاده؟

نوشین: آره، ولی می‌ترسم نیما. می‌ترسم اون روز خیلی دیر باشه، می‌ترسم خودم نبینم اون روزها رو.

نیما: آدم‌هایی که مریض ئئ، دیگه هیچ امیدی به زنده موندن ندارن،

نوشین: چرا حاضر می‌شن در سکوت بمیرن؟

نیما: من اگه بدونم به زودی می‌میرم، اگه بدونم هیچ امیدی به زنده موندن نیست

نوشین: آروم نمی‌شینم. شورش می‌کنم.

نیما: فیلم خودسوزی اون راهب بودایی رو دیدی؟ وقتی چینی‌ها دارن تبتی‌ها رو توی خیابون می‌زنن یهو به بودایی خودش رو می‌سوزونه.

## نوشتن در تاریکی ۵۵

نویسنده: محمد یعقوبی

نوشین: چی میشه که یکی خودش رو میسوزونه؟ دلم میخواست ثابت بشه اون آدم کاملن سالمی بوده، هیچ مشکل روانی نداشت، هیچ مشکل جسمی نداشت، نشه ثابت شه که مثلن ژن خودکشی داشته. خوب ئه که ثابت شه یه ادم سالم بوده که خودش رو کشته تا همه رو تحت تاثیر کشتن خودش قرار بده.

نیما: مردن در این زندگی هرگز دشوار نبوده است

ساختن زندگی بسا دشوارتر است.

گیتا: تو حرف اش رو قبول داری؟

نیما: نه.

گیتا: من قبول دارم.

نیما: یعنی تو رو به ادامه‌ی زندگی تشویق می‌کنه؟

گیتا: آره. اشکالی داره؟

نیما: یه شعر سفارشی ئه. مایاکوفسکی این شعر رو به سفارش دولت انقلابی برای جلوگیری از تاثیر آخرین شعر سرگئی یسنین<sup>۱</sup> یکی از شاعرهای معروف هموطن‌ش گفته. آخه یسنین خودکشی کرده بود.

گیتا : خب چه اشکالی داره؟

نیما: اشکال‌اش این ئه که بعدها خود مایاکوفسکی هم خودکشی می‌کنه.

گیتا: نه.

نیما: آره.

گیتا: چه بچه‌ی بدی!

نیما: مایاکوفسکی؟ یا من که نداشتم با شعرش واسه خودت حال کنی؟

گیتا: مایاکوفسکی. ولی تو هم کار خوبی نکردی. کاش نمی‌گفتی بعد خودش رو کشت.

نیما: ولی از حق نباید گذشت که شاعر خیلی خوبی ئه.

---

<sup>1</sup> Sergey Yesenin

## نوشتن در تاریکی ۵۶

نویسنده: محمد یعقوبی

گیتا: بعد یهו از خنده ریسه رفت.

نیما: طرف شعر می‌گه که دیگران رو به زندگی تشویق کنه بعد خودش رو می‌کشه. خنده‌دار ئه دیگه.

گیتا: کجای این ماجرا خنده‌دار ئه نیما؟ تو نباید بخندی. یکی این قدر به زندگی امیدوار ئه که شعر می‌گه تا تاثیر شعر اونی رو که خودکشی کرده خنثا کنه ولی بعد خودش خودکشی می‌کنه. این خیلی غمانگیز ئه.

نیما: هنوز شعر یسینین رو پیدا نکردم. دارم در به در دنبال شعر یسینین می‌گردم که شعر این دو تا رو کنار هم چاپ کنم.

گیتا: لابد برای این که مایاکوفسکی رو مسخره کنی؟

نیما: شعری رو که یسینین قبل از مرگ‌اش نوشته بود پیدا کردم.

مردن در این زندگی هرگز چیزی نبوده است

تازگی در زیستن هم نیست.

این شعرش رو قلی از خودکشی با خونش نوشت.

گیتا: یه شب توی وبلاغش دیدم با خونش روی کاغذ نوشته خداحفظ برای همیشه. دست‌پاچه شدم. زنگ زدم به گوشی‌اش، مادر بزرگش گوشی رو جواب داد، گفت خوابیده. بهش گفتم لطفن بیدارش کنه، کار خیلی واجبی دارم باهاش. می‌خواستم مطمئن بشم که زنده است.

نیما: الو!

گیتا: گفتم کوافت! مرض.

نیما: چی شده؟

گیتا: می‌خنديد.

نیما: فکر کردی مثل یسینین خودم رو کشتم؟

گیتا: دیگه از این کارها نکن. این کارت اسم‌اش مردم آزاری ئه.

نیما: واقعن نگران من شدی؟

گیتا: من ازش ترسیدم. گریه‌ام گرفت.

نیما: ببخشید گیتا!

## نوشتن در تاریکی ۵۷

نویسنده: محمد یعقوبی

گیتا: خیلی آدم مزخرفی هستی!

نیما: دل ام می‌خواست بفهمم کسی هست که براش مهم باشه من چهم ئه؟ می‌خواستم ببینم کی برام کامنت می‌ذاره.

گیتا: یسنین چرا خودش رو کشت؟

نیما: توی کشورش تازه انقلاب شده بود، همه چیز عوض شده بود و اون

گیتا: نمی‌تونست خودش رو با شرایط جدید کشورش منطبق کنه.

نیما: خوش‌های خوش‌طم اطمینان!

زیر دندان‌های کدامین واقعیت تلخ

له شدید؟

که امروز اعتماد مرا اعدام کردند.

و من میان جمجمه‌های پوک و قلب‌های گندیده

باور کودکی‌ام را گم کردم.

شک!

ای شک فهیم!

مرا در اوج تقدس یک یار، تنها مگذار

من از حماقت صادقانه می‌ترسم.

نوشین: شعر کی ئه؟

نیما: خاطره حجازی.

نوشین: خیلی خوب بود.

نیما: من این جاش رو خیلی دوست دارم:

زیر دندان‌های کدامین واقعیت تلخ

له شدید؟

## نوشتن در تاریکی ۵۸

نویسنده: محمد یعقوبی

که امروز اعتماد مرا اعدام کردند.

نوشین: آخرش هم خیلی خوب تموم می‌شه.

نیما: من از حماقت صادقانه می‌ترسم.

مرجان: هر کی توی ذهن آدم با یه لحظه‌ی بهخصوصی ثبت می‌شه.

نیما: گرگ شنگول را خورده است

گرگ

منگول را تکه تکه کرده است

بلند شو پسرم!

این قصه برای نخوابیدن است

مرجان: من وقتی به نیما فکر می‌کنم بی اختیار یاد این شعر می‌افتم.

پدرام: من وقتی بهش فکر می‌کنم یاد شعر ماهی فاش می‌افتم. برای همین هر وقت که یاد نیما می‌افتم هیچ وقت غم‌گین نمی‌شم، خندهم می‌گیرم.

پدرام: عجب حافظه‌ای داشت. من واقع‌ن بدهش حسودیم می‌شد.

مرجان: حالا اون حافظه توی خاک دفن شده.

نیما: چندان بخورم شراب کین بوی شراب / آید ز تراب چون شوم زیر تراب

## نوشتن در تاریکی ۵۹

نویسنده: محمد یعقوبی

۱۱. سلام

محمد چشم‌بند دارد

سجاد: اسم؟

محمد: سلام.

سجاد: اسمت سلام ئه؟

محمد: سلام کردم. بہت یاد ندادن سلام کردن مستحب ئه جواب سلام واجب؟

سجاد: علیک سلام.

محمد: من همکارتون...

سجاد: بودی.

محمد: آره، بودم.

سجاد: اسم؟

محمد: فکر نمی‌کنی بهتر باشه این سیستم رو درباره‌ی من پیاده نکنی؟ روی من که تاثیری نداره.

سجاد: اسم؟

محمد: بهتر نیست تیز بریم سر اصل مطلب؟ جرام چی ئه؟

سجاد: اسم؟

محمد: بین اگه می‌خوای واسه من بازجویی دربیاری به جایی نمی‌رسی.

نوشین: انگشتات رو از توی دماغت درآر! تو قرار ئه حماسه بیافرینی.

محمد: تو وقتی داشتی توی مهدکوک سرسره بازی می‌کردی من سه سال اسیر عراقی‌ها بودم و اون‌ها نتونستن من رو به حرف بیارن.

گیتا: قدم به قدم پلیس.

محمد: تو دو راه داری.

مرجان: این کجاش دموکراسی ئه؟ این یه ظاهر منطقی ئه که پشت‌ش زور هست.

محمد: اگه بازجویی دربیاری، من به حاجی می‌گم دیگه تو رو نفرسته، یه باتجریه بفرسته.

## نوشتن در تاریکی ۶۰

نویسنده: محمد یعقوبی

پدرام: به رای جمع احترام بذار.

محمد: ولی اگه سعی کنی با من رفیق شی، رافت اسلامی رو درباره‌ی من زندانی رعایت کنی من مثل بلبل به حرف می‌آم.

منوچهر: لطفن ولوم صداحا بیاد پایین. بچهم بیدار شه هیشکی رو نمی‌ذارم بخوابه.

محمد: سعی کن با متهم رفیق شی جوون.

نیما: خواب می‌بینم داریم با هم قدم می‌زنیم و من دارم داوطلبانه بدون این که مجبور باشم برash اعتراف می‌کنم.

محمد: آدم‌ها رو باید با مهر و محبت اهلی کرد.

نوشین: سندرم استکهلم می‌دونی چی ئه؟

محمد: نصیحت گوش کن جانا. بقیه‌ش رو بلد نیستم.

گیتا: تو هم باید به خواست جمع احترام بذاری دیگه.

محمد: ادامه‌ش می‌دونی چی ئه؟

مرجان: کره‌ی زمین مال همه‌ی ما ست، مال هر آدمی که تو ش به دنیا او مده.

سجاد: اسم؟

پدرام: فکرش رو بکنین هفته‌ی بعد باید برگردیم.

محمد: بہت گفته‌ن جرام چی ئه؟

منوچهر: ببینم تو به خواست جمع احترام می‌ذاری یا نه.

سجاد: اسم؟

نیما: وقتی سوار ماشین‌شون شدم یکی‌شون گوشی‌م رو ازم گرفت و شروع کرد جوک‌های گوشی‌م رو خوندن.

محمد: بہت نگفته‌ن. درست می‌گم؟

نوشین: سندرم لیما می‌دونی چی ئه؟

سجاد: اسم؟

گیتا: هایدلبرگ کجا ست؟

## نوشتن در تاریکی ۶۱

نویسنده: محمد یعقوبی

محمد: فکرش هم نمی‌کردم یه روزی برسه که من اینجا بشینم و بچه‌م بیاد ازم بازجویی کنه.

مرجان: خداوکیلی آدم حال می‌کنه اینجا توی خیابون پلیس نمی‌بینه.

محمد: تو بچه‌ی من ئی.

پدرام: اکثریت شرور است. توی یونان باستان به این نتیجه رسیدن.

محمد: چشم‌بندم رو بردار پسر.

منوچهر: ناز نفس یونان باستان!

محمد: دست‌های من رو باز کن.

نیما: ببخشید! یه بیست‌وپنج سفیدی داشت!

سجاد: اسم؟

نوشین: حواس‌ت باشه چی می‌گی چون از همه‌ی حرف‌هات سعی می‌کنن علیه‌ت استفاده کنن.

محمد: نرود میخ آهنین در سنگ؟

گیتا: به این می‌گن جامعه‌ی چند صدایی.

سجاد: اسم؟

مرجان: تو یه نفری داری نظرت رو به چند نفر تحمیل می‌کنی.

محمد: جرم‌ام این ئه که به خودم اجتهاد کردم، به عقل‌م.

نیما: گر حکم شود که مست گیرند / در شهر هر آن که هست گیرند

محمد: مگه به ما یاد ندادن هر چی رو عقل بپسنده شرع هم می‌پسنده؟

سجاد: اسم؟

نوشین: پس ما توی رنج با هم مشترک ایم.

محمد: چشم‌بند من رو بردار پسر، بذار نگات کنم حرف بزنم.

گیتا: واي نه!

محمد: دست‌هایم رو باز کن، بذار فکر کنم مجبور نیستم حرف بزنم.

## نوشتن در تاریکی ۶۲

نویسنده: محمد یعقوبی

مرجان: تو از پنج نفر می‌خوای مطابق میل تو رفتار کنن. ما پنج نفر از تو به نفر می‌خوایم به خواست جمع احترام بذاری.

محمد: به من احترام بذار که من خودم اراده کنم حرف بزنم.

پدرام: این بدون اجازه این حرف‌ها رو نمی‌زنم.

محمد: چشم‌های من رو باز کن و به من کاغذ بده.

منوچهر: واقع نمی‌خواین برگرددین توی اون قفس؟

محمد: دست‌های من رو باز کن تا من هر چی رو که توی این سال‌ها دیدم بنویسم.

نیما: شصت‌اندیش‌ها نمی‌خوان عوض شن نمی‌خوان هیشکی عوض شه، ولی آدم‌ها عوض می‌شن.

محمد: تو رو خدا به من کاغذ بده، به ولله اگه کاغذ سفید بهت پس بدم.

گیتا: دست‌هاش رو باز کن.

مرجان: چشم‌بندش رو بردار

نوشین: چشم‌بندش رو بردار که برآتون بنویسه.

منوچهر: دست‌هاش رو باز کن.

پدرام: بذار فکر کنه مجبور نیست حرف بزنم.

نیما: تو رو خدا بهش کاغذ بده،

منوچهر: چشم‌بندش رو بردار و بهش کاغذ بده.

نوشین: دست‌هاش رو باز کن تا هر چی رو که توی این سال‌ها دیده بنویسه.

سجاد: اسم؟

محمد: محمد یعقوبی

پایان